

## من عاشق مطالعه‌ام

اقرار می‌کنم که من عاشق مطالعه‌ام. بعد از یک روز پر مشغله هیچ چیز به اندازه‌ی لمیدن بر روی یک مبل نرم و راحت و خواندن یک کتاب خوب خستگی را از تنم به در نمی‌کند به خصوص اگر پاهایم را نیز بر روی یک چهارپایه‌ی مناسب و راحت بگذرم و گریه‌ام، آشوب، نیز با خرسندی بر روی پاهایم مشغول خرخر باشد. موضوع کتابی که می‌خوانم به حوصله و روحیه‌ام بستگی دارد.

گاهی می‌خواهم درباره‌ی انسان‌ها و زندگی واقعی آنها اطلاعاتی به دست آورم در نتیجه یک زندگینامه را برای مطالعه بر می‌گزینم. گاهی نیز به هیچ وجه حوصله‌ی خواندن مطالب واقعی را ندارم. در چنین مواقعی داستان‌های علمی - تخیلی، پلیسی و یا یکی از کتاب‌های هری پاتر را انتخاب می‌کنم و به دنیای جدید و خیال انگیز می‌گریزم. همیشه گریز به دنیای خیال لذت‌بخش است. برای همین است که ماجراهای هری پاتر را کوچک و بزرگ پسندیده‌اند. در کتاب هری پاتر هیچ قانونی وجود ندارد. دست کم قانونی وجود ندارد که نتوان آن را در قالب ماجراجویی و یا سرگرمی نقض کرد.

در دنیای هری پاتر درگیر ماجراهایی می‌شویم که نظیر آنها را در هیچ جای دیگری نمی‌توانیم تجربه کنیم. وقتی کتاب‌های هری پاتر و سنگ جادو، هری پاتر و حفره‌ی اسرار آمیز و هری پاتر و زندانی آزکابان را ورق می‌زنیم و پیش می‌رویم می‌توانیم چشم‌ها را ببندیم و وانمود کنیم تازه از مسابقه‌ی کوییدیچ پر هیجان فارغ شدیم و به سرسرای مقدس هاگوارتز باز گشته‌ایم تا در کنار دوستان خوبی همچون رون و هرمیون و در زیر نظر پروفیسور دامبلدور به فراگیری افسون‌ها، طلسم‌ها و جادوا بپردازیم.

ورود به دنیای هری پاتر همچون تعیقب آلیس در سوراخ خرگوش و رسیدن به سرزمین عجایب است. در آنجا هر اتفاقی امکان‌پذیر و در حال وقوع است. بعضی از این اتفاق‌ها واقعاً ترسناکند. من به هیچ وجه دوست ندارم در یک شب تاریک با ولدمورت و یا یک دیوانه‌ساز روبه‌رو شوم. اما خیلی دوست دارم یک نامه‌ی عربده کش را باز کنم تا پیامش را با صدای رعدآسا برایم فاش کند. سفر با پودر پرواز در دوسر معطلی با ترافیک سنگین در ساعات پر عبور و مرور را از میان بر می‌دارد. از سوی دیگر گمان نمی‌کنم کسی بتواند دوستانی بهتر از رون و هرمیون بیاید.

نشانه‌ی یک داستان تخیلی خوب این است که خواننده را در خود غرق می‌کند. و ناگفته‌ها پیداست که میلیون‌ها کودک و بزرگسال در سراسر جهان در ماجراهای هری پاتر غرق شده‌اند.

کنجکاوی ما باعث بروز پرسش‌های بیشماری می‌شود. این افکار چگونه به فکر نویسنده خطور کرده است؟ خالق داستان‌های هری پاتر چه شکلی است؟ مویش چه رنگ است؟ همه یما پس از سفر لذت‌بخشمان به سرزمین قصه‌ها می‌خواهیم نویسنده را بهتر بشناسیم.

کسی که قصه‌های هری پاتر را می‌نویسد چه قیافه‌ای دارد؟ پیر است یا جوان؟ شاد است یا غمگین؟ تنها زندگی می‌کند یا اینکه داستان‌های بی نظیر را با وجود چند بچه‌ی قدونیم‌قد می‌نویسد؟ آیا دوران کودکی آرامی داشته یا ناملایمات آن دوران او را به سوی دنیای خیال سوق داده؟

این پرسش‌ها بودند که ذهن مرا به خود مشغول کردند و انگیزه‌ای برای نوشتن کتاب «جی کی رولینگ: جادوگری در پس چهره‌ی هری پاتر» شدند.

در بیشتر مواقع داستان زندگی نویسنده، اگر جالب‌تر از داستان‌هایش نباشد، به اندازه‌ی آنها جالب و گیراست. در داستان زندگی رولینگ کمابیش همه چیز به چشم می‌خورد. عشق و خوشبختی با اندوه درآمیخته و به رغم سختی‌ها و مشکلات ظاهری، شجاعت، عزم راسخ و پیروزی بر زندگی‌اش حاکم است.

از همه مهمتر این است که زندگی‌اش به پایان خوشی منجر شده است. زندگی رولینگ شباهت زیادی به داستان‌هایش دارد و همچون افسانه‌ی پریانی است که به واقعیت پیوسته باشد. شناخت جی‌کی رولینگ و آگاهی از چگونگی نوشتن داستان‌های جهانی‌اش در احساسات شما نسبت به هری پاتر تغییری ایجاد نمی‌کند. اما توجه دقیق‌تر به جادوی آفریننده‌ی هری پاتر، داستان نهفته در پس قصه‌ها را آشکار می‌سازد.

دانش بیشتر در این زمینه تنها باعث می‌شود دفعه‌ی بعد که بر روی مبل راحتی نشستید یا بر روی تخت خوابتان دراز کشیدید تا بار دیگر در سرزمین خیال‌انگیز هری پاتر غرق شوید بیش از پیش لذت ببرید. اکنون من بار دیگر بر روی مبل راحتی لمیده و کتاب دلخواهم را به دست گرفته‌ام. آشوب خرخر می‌کند. دیگر وقت آن رسیده که کتابم را ورق بزنم.

مارک شاپیرو

## ۱

## شیفته‌ی هری

گاهی اوقات دنیای واقعی بسیار پر ضد و نقیض می‌شود. همیشه لبریز از انصاف و مهربانی نیست. در دنیای واقعیت همه‌ی داستان‌ها پایان خوشی ندارند. از این روست که گاه و بی‌گاه به دنیای خیال می‌گریزیم زیرا در آنجا همه چیز بر وفق مراد است و به پایان خوشی ختم می‌شود.

می‌خواهیم موجودات افسانه‌ای در سرزمین‌های خیالی را باور کنیم. می‌خواهیم نیروهای جادویی، دوستان خوب، قدرت خیر و غلبه‌ی آن بر شر را باور کنیم. همه‌ی ما در دنیای خیالی پرواز می‌کنیم و بناها را از زمین جدا می‌سازیم. چه لذتی دارد به دست گرفتن شمشیر سحرآمیز هنگامی که به جنگ اژدها می‌رویم تا شاهزاده‌ی زیبا را نجات بدهیم.

از این روست که سوپرمن، پیتروین، مری پاپینز و ماجراهای شگفت‌انگیز فرودو در سلطان رینگ‌ها محبوبیت چشمگیری دارند. به همین دلیل است که این روزها همه «پاتر دوست» شده‌ایم و برای خواندن ماجراهای بعدی هری پاتر، جادوگر محبوبمان، آرام و قرار نداریم، پسر بچه‌ی انگلیسی ۱۳ ساله‌ای که به مدرسه‌ی علوم و فنون جادگری هاگوارتز می‌رود و می‌کوشد پسری عادی باشد در حالی که هر لحظه نیز با رویدادهای هیجان‌انگیز روبه‌روست.

نویسنده‌ی داستان‌های هری پاتر، جوآن کتلین رولینگ، یک عاقل و بالغ است که یک فرزند دارد. او بسیار آگاه، فروتن، واقع‌بینو دارای صفاتی عالی بوده، مادری شایسته و شخصیتی برجسته در جهان است. او دوست دارد در خیابان‌ها زادگاهش، ادینبورگ اسکاتلند گردش کند. ساعت‌ها در تریای محبوبش می‌نشیند و در حال نوشیدن قهوه اسپرسو به مشاهده‌ی تکاپوی جهان پیرامونش می‌پردازد.

اما چیزی در وجود جی کی رولینگ وجود دارد که او را از دیگران متمایز می‌کند. جوآن کتلین رولینگ دوست دارد در تمام ساعات شبانه‌روز رویا بافی و خیال‌پردازی کند. او در رویاهایش سرزمین‌های دور، مردمانی بهتر و فراتر از افراد واقعی، افراد شرور و بدطینت و کودکانی دوست‌داشتنی را به تصویر می‌کشد که می‌کوشند شناختی از جهان پیرامون خود بدست آورند و موفق هم می‌شوند. اما رولینگ هنگامی که قلم بدست می‌گیرد و شروع به نوشتن ماجراهای هری پاتر می‌کند بر خلاف دیگران به رویاهایش صورت واقعیت می‌بخشد.

لبخندی بر لبش می‌نشیند. چشم‌های پر احساسش در میان انبوه موهای مجعدش گردتر می‌شود. قلمش همچون صاعقه‌ای بر پهنه‌ی کاغذ فرود می‌آید. در ذهنش دری به دنیای جدید و پرنشاطی از رویا و شگفتی باز می‌شود و او به درون آن گام می‌نهد.

هرگاه جی کی رولینگ در کافه نیکلسون، جایگاه محبوبش، می‌نشیند تا جان تازه‌ای به هری پاتر ببخشد تحولی در وجودش صورت می‌گیرد. او برای آنچه بر هری پاتر و دوستان خویش، رون ویزلی

## 1- Joanne Kathleen Rowling

و هرمیون گرنجر می‌گذرد باید بزرگسالی خود را واگذارد و تبدیل به کودکی شود که می‌خواهد باور نکردنی‌ها را باور کند.

همین که جوآن به کودکی تبدیل شد هر چیزی می‌تواند پیش بیاید و می‌آید.

از همان اولین صفحات کتاب هری پاتر و سنگ جادو به خوبی احساس می‌کنیم که پدیده‌ای غیرعادی در شرف وقوع است. آشنایی ما با هری پاتر چندان شاد و پر نشاط نیست. او کودک یتیمی است که ده سال در گنجی زیر پله‌ی خانه‌ی خاله و شوهرخاله‌ی نامهربانش زندگی کرده است. اما خیلی زود در می‌یابیم که هری یک کودک عادی نیست. با این حال خود او هیچ اطلاعی از نیروهای خود ندارد تا اینکه روزی غول بی شاخ و دمی از ناکجا آباد سر می‌رسد و دعوت نامه‌ی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز را به او تحویل بدهد.

همین که هری به هاگوارتز قدم می‌گذارد خود را میان دوستان و دشمنانش می‌یابد. او با درک نیروهای سحر آمیز خویش از رسالت نابود سازی پلیدی‌ها آگاه می‌شود که در ژرفای ساختار این مدرسه نهفته است. در مفهوم سنتی با اتحاد دوستان، بدکاران به عقب رانده می‌شوند و دست کم به طور موقت همه جا امن و امان می‌یابد.

در کتاب هری پاتر و حفره‌ی اسرار آمیز روال داستان کما و بیش در همان مسیر است و هری که اکنون پخته‌تر شده با دوستانش بار دیگر به نبرد با اهریمن می‌پردازد و به طور هم زمان شناخت بیشتری پیرامون وطن دوم خود کشف می‌کند. آنچه در می‌یابد آمیخته با اعجاب و شگفتی و مرهون خلاقیت بی نظیر رولینگ است. در این داستان با دفترچه‌ی خاطراتی آشنا می‌شویم که پاسخ می‌دهد، استاد مرده‌ای را می‌بینیم که کماکان به تدریسش در کلاس ادامه می‌دهد، تابلهایی از نیاکان و گذشتگان مشاهده می‌کنیم که شبها جان می‌گیرند و به آراستن موی و روی خود می‌پردازند.

در کتاب سوم، هری پاتر و زندانی آزکابان، نویسنده مصلحت را در این می‌بیند که فضای داستان را تیره و مبهم کند. دیوانه‌سازان نمونه‌ی واقعی شیاطین‌اند. اما دیگر هری به درجه‌ای از عقل و شعور رسیده که بتواند به مقابله با آنها بپردازد. از سوی دیگر هری در زمین کوییدیچ در لحظه‌ای بی‌همتا چوچانگ را کشف می‌کند و این فکر به ذهنش خطور می‌کند که دختر زیبایی است.

جوآن ماجراهای هری را از تصاویر وسوسه انگیز لبریز ساخته و خواننده را مسحور می‌کند.

رولینگ در مصاحبه‌ای با مجله‌ی تایم درباره‌ی توانایی‌اش در بازگشت به دوران کودکی هنگام نوشتن گفته است: «من واقعاً بی هیچ زحمتی می‌توانم زمان یازده سالگی‌ام را به یاد آورم. من کودک بودن و ناتوان بودنم را به یاد دارم و تمام دنیایی‌ار که دور از دسترس بزرگسالان است به خوبی به خاطر می‌آورم. به روشنی می‌توانم احساس کنم که کودکان هم سن و سال هری چه حالی دارند.»

جوآن بارها اظهار داشته که تحت تأثیر خاطرات کودکی‌اش قرار گرفته است. به گفته‌ی رولینگ، هر میون شباهت زیادی به کودکی خودش دارد. هری به هیچ شخصیت واقعی زندگی رولینگ شباهت ندارد و خود می‌گوید که بسیاری از عناصر شخصیتی هری را از روی افرادی که می‌شناخته الهام گرفته است. و اما دشمنان! دشمنان جوآن زمانی شکل می‌گیرند که او به یاد دورانی می‌افتد که ناچار بود در مقابل قلدر مدرسه با ایستد و نمی‌دانست از این مبارزه جان سالم به در می‌برد یا خیر.

رولینگ گفته است آنچه هر روز اشتیاق نوشتن را در وجودش شعله‌ور می‌کند و نوشتن ماجراهای هری پاتر را برایش لذت بخش می‌سازد تصور خلق یک دنیای خیال انگیز و امکانات مختلف موجود در آن است. او در گفتگو با نیوزویک گفته است: «در هنگام رویاپردازی هرکاری را که بخواهیم می‌توانیم انجام بدهیم.»

سه کتاب اول مجموعه‌ی هری پاتر سرشار از رویاهاست: هری پاتر و سنگ جادو (در آمریکا با عنوان هری پاتر و سنگ جادوگر به چاپ رسیده است.) ، هری پاتر و حفره‌ی اسرار آمیز و هری پاتر و زندانی آزکابان. در دنیایی که هری پاتر در آن زندگی می‌کند موجودات عجیبی مانند کج منقار، خال خالی و کچ‌پا وجود دارند. افراد خوبی همچون پروفیسور دامبلدور و هاگرید و افراد بدی همچون دورسلی‌ها و لردولدمورت خبیث نیز وجود دارند. در دنیای هری پاتر جن‌ها بانک را اداره می‌کنند، دانش‌آموزان سوار بر جاروی پرنده توپ‌ها را تعقیب می‌کنند و جادوگران در جنگل ممنون به آهستگی گام می‌گذارند.

سر انجام به هری پاتر می‌رسیم، پسر لاغر اندام سیزده‌ساله‌ای عینکی با چشمان سبز و موهای مشکی نامرتب که گل سرسبد قصه‌های رولینگ است. از نظر نویسنده هری آینه‌ی تمام‌نمایی است که در برابر خوانندگان جوانش قرار می‌دهد.

یک بار رولینگ به گزارشگری گفت: «هری پسر زرنگی است که در ورزش مهارت دارد و دارای بسیاری از ویژگی‌هاست که کودکان دیگر رویای آن را در سر می‌پروراند. از سوی دیگر بچه‌های دلشان برای هری می‌سوزد زیرا والدینش را از دست داده است. وقتی خصیت داستان یتیم است هیچ بچه‌ای دوست ندارد به جای او باشد. اما این یتیم بودن با نوعی آزادی همراه است زیرا دیگر بار انتظارات والدین بر دوش او نیست.»

با این حال داستان هری پاتر برای کودکان زیر سیزده سال چیزی فراتر از واقع‌گریزی محض است. بزرگسالان نیز هری پاتر را دوست دارند و سادگی و ارزش‌های آرایه شده را در این قصه‌ها را تحسین می‌کنند. در بیشتر مواقع هری باعث گرد آمدن اعضای خانواده می‌شود. والدین قصه‌های هری پاتر را برای فرزندانشان و کودکان این قصه‌ها را با صدای بلند برای والدینشان می‌خوانند. گاهی نیز والدین پس از به خواب رفتن فرزندانشان به خواندن ادامه‌ی این داستان‌ها می‌پردازند. نویسنده به طور منظم نامه‌ای طرفدارانش را می‌خواند و از این رو می‌داند قدرت تسخیر هری پاتر نسل‌های متوالی را تحت تاثیر قرار داده است. چنری پیش‌خانمی از گلاسکوی اسکاتلند از ناشر انگلیسی جوان پرسیده است که چگونه می‌تواند عضو باشگاه هری پاتر بشود. این خانم در یک جمله‌ی معترضه اضافه کرده است که زنی شصت‌ساله است. یک مرد انگلیسی در حالیکه درباره‌ی احتمال ساخته شدن فیلم هری پاتر پرس‌وجو می‌کرد خود را «کودکی در قالب یک بزرگسال» توصیف کرد. خبرهایی که برای نویسنده نقل شده حاکی از آن است که بسیاری از خانواده‌ها هنگام خواب بگومگو می‌شود چرا که یکی از والدین می‌خواهد فصلی را تا آخر بخواند و سرانجام در پایان مشاجره پدر یا مادر کتاب را از فرزند خود می‌گرد تا خودش به خواندن آن ادامه بدهد.

افراد از سنین مختلف به قصه‌های هری واکنش نشان می‌دهند و این مطلب مدت‌ها ذهن جوأم را به خود مشغول کرده است. او پس از تفکر زیاد زیاد پیرامون این موضوع علت آن را دریافته است.

جوآن در یکی از مصاحبه‌های اخیرش گفته است: «به گمانم یکی از دلایل جذابیت هری برای سنین مختلف این است که هری در زندگی‌اش ناچار است بار بزرگسالان را به دوش بکشد در حالی که کودکی بیش نیست. همین نکته است که باعث محبوبیت یکسان هری در میان کودکان و بزرگسالان می‌شود. از طرفی هری یک قهرمان قدیمی است و چون نقطه ضعف‌های فراوانی دارد افراد در سنین مختلف می‌توانند خود را در قالب او مجسم کنند.»

نویسنده به نکته‌ای اخلاقی که در کتاب‌های این مجموعه گنجانده نیز اشاره کرده است. او به جای موعظه کردن، پیام‌هایش را به صورت کاملاً طبیعی از طریق اعمال و افکار شخصیت‌های داستان منتقل می‌کنند. چنان که در چهار کتاب اول این مجموعه مشهود است هری پاتر کودک کاملی نیست. او برای رسیدن به هدفش به نقض قانون و مقررات می‌پردازد و مثل هر کودک دیگری در معرض خطر است. کودکان و بزرگسالان شیفته‌ی این واقعیتند که وقتی کتاب‌های هری پاتر را می‌خوانند در لابه‌لای صفحات آن خود را مشاهده می‌کنند.

آرتور لیواین، ویراستار آمریکایی کتاب‌های هری پاتر یکی از مهمترین جذابیت‌های این قصه را رشد و پرورش هری در شرایط نامطلوبی، احساس بی‌کسی‌اش و سرانجام حضور ناگهانی‌اش در مرکز توجه سایرین می‌داند. لیواین در مصاحبه‌اش با نیویورک تایمز گفته است: «این آرزوی همه‌ی افراد باهوش و زرنگی است که با ورزش زیاد یر و کار ندارد. این همان نکته‌ایست که مرا جذب این کتاب‌ها کرد.»

علت جذابیت هری پاتر هرچه باشد از زمان انتشار اولین کتاب این مجموعه در سال ۱۹۹۷ تبدیل به یک پدیده‌ی جهانی شده است. تا کنون بیش از ده میلیون نسخه از چهار کتاب این مجموعه به صد زبان به فروش رسیده است. این کتاب‌ها کماکان در مکان‌های بالای فهرست کتاب‌های پرفروش جا دارند و یک شرکت فیلم‌سازی اعلام کرده است که در آینده‌ای نه چندان دور از روی کتاب هری پاتر و سنگ جادو فیلم پرخرجی را خواهد ساخت.

محبوبیت هری پاتر به فروش فوق‌العاده‌ی کتاب‌ها و تولید فیلم قطع نمی‌شود. هری قلب کودکان را تسخیر کرده و بخش مهمی از اوقات بازی و فراغت آنها را به خود اختصاص داده است. آنها بازی‌ها و نمایش‌های گوناگونی را بر اساس قصه‌های هری پاتر ابداع کرده‌اند. بسیاری از سایت‌های متعددی که به کتاب‌های هری پاتر مربوط می‌شوند مطالبی را که هواداران هری پاتر نوشته‌اند به نمایش می‌گذارند. کودکان گروه گروه به طور منظم گرد هم جمع می‌شوند تا قصه‌های هری را با صدای بلند بخوانند. یک کودک یازده‌ساله‌ی مبتکر بر روی کارت‌های تجارتي عبارت «فارغ‌التحصیل از هاگوارتز» را چاپ کرده و در میان دوستانش پخش کرده است.

عجیب آن نویسنده داستان‌های شگفت‌انگیز هری پاتر تفریح و سلیقه‌ی نسبتاً ساده‌ای دارد. او به یک سایت اینترنتی گفته است که هیچ تفریح خاصی ندارد جز «نوشتن و گردش با دوستان». تعطیلی محبوب آن روز هالووین است. نمایش‌های تلویزیونی محبوب او برنامه‌های خنده‌دار انگلیسی و برنامه‌های آمریکایی فریزر و سیمپسون است.

او یک بار گفته است: «از زندگی خسته می‌شوم و ترجیح می‌دهم چیزهایی اختراع کنم.»

اما شادی واقعی رولینگ به استقبال کودکان کم سال از قصه‌هایش مربوط می‌شود. کودکان واقعاً از این قصه‌ها استقبال کرده‌اند. خانواده‌ای در کالیفرنیا چنان برای خواندن کتاب هری پاتر و زندانی آزکابان مشتاق بود که از طریق اینترنت نسخه‌ی انگلیسی آن را سفارش داد تا ناچار نشود برای انتشار نسخه‌ی آمریکایی آن ماه‌ها انتظار بکشد. وقتی در ساعت ۳/۴۵ دقیقه، یعنی زمان تعطیلی اکثر مدارس در انگلستان، فروش سومین کتاب رولینگ آغاز شد در ظرف چندین دقیقه تمام نسخه‌های کتاب فروشی‌ها به فروش رفت و مایه‌ی تعجب و شگفتی رولینگ شد.

رولینگ هنگام مصاحبه بسیار کمروست و هنگامی که درباره‌ی کتاب‌های بعدی هری پاتر از او سوال می‌شود بسیار تودار است. اما از قرار معلوم از گشت و گذارهای مربوط به کتاب‌هایش لذت می‌برد. در واقع، از امضا کردن کتاب‌ها بسیار مسرور می‌شود زیرا در این مواقع با مخاطبین جوانش رو در رو می‌شود. به طور مثال می‌توان به یکی از بازدیدهایش از یکی از مدارس انگلستان اشاره کرد. در این بازدید پسر کوچکی در حالیکه یکی از کتاب‌های رولینگ را در دست داشت به او نزدیک شد. رولینگ در این باره به خبرنگار نیوزویک گفت: «او صفحه‌ی اول کتاب اول را از حفظ برایم بازگو کرد. وقتی بازگو کردن کتاب را متوقف کرد گفت: «می‌توانم ادامه بدهم.» آنگاه به نقل جز بخ جز داستان ادامه داد و پنج صفحه را بازگو کرد. این واقعاً باور نکردنی است.»

با وجود این یکی از لذت‌بخش‌ترین لحظات او به یک جلسه‌ی کتاب‌خوانی و امضای کتاب در ادینبورگ مربوط می‌شود. رولینگ می‌گوید: «جلسه به پایان رسید و عده‌ی زیادی برای امضای کتابشان صفی طولانی را تشکیل دادند. وقتی سرانجام نوبت به یک دختر دوازده ساله رسید به من گفت: «من دوست نداشتم این همه آدم اینجا باشند برای این که این کتاب من است!» من به او گفتم این دقیقاً همان احساسی است که من نیز نسبت به کتاب‌های دلخواهم دارم. هیچ‌کس حق ندارد حتی از وجود این کتاب‌ها با خبر باشد چه برید به اینکه آنها را دوست داشته باشد.»

بهترین نمونه‌ی پاتر شیفتگی سال گذشته پیش آمد یعنی هنگامی که جوآن برای بازدید دیگری به آمریکا رفته بود. بازدید از کتابفروشی شهرهای مختلف باعث حیرت و شگفتی نویسنده شد و نشانگر این شد که علی‌رغم این که کتاب‌های هری پاتر با روشی کاملاً انگلیسی نگاشته پیام این کتاب‌ها بین‌المللی است.

در یک جلسه‌ی کتاب‌خوانی در مدرسه‌ی ژیمناستیک در سانتاروزای کالیفرنیا هنگامی که ۲۵۰۰ نفر از هواداران هری پاتر از صندلی‌هایشان از ته دل فریاد «پاتر! پاتر!» برآوردند رولینگ لز تماشای آن صحنه شگفت زده شد.

صحنه‌ی مشابهی نیز در سان فرانسیسکو کالیفرنیا تکرار شد و آن زمانی بود که اتومبیل جوآن متوقف شد و رولینگ مشاهده‌ی جمعیت بالغ بر هزار نفر در مقابل کتابفروشی مات و متحیر ماند. این جمعیت برای شرکت در جلسه‌ی کتاب‌خوانی و امضایی صف کشیده بودند که قرار بود در ساعت ۹/۳۰ دقیقه صبح برگزار شود. رولینگ اندکی بعد متوجه شد که برخی از کودکان همراه با والدینشان از صف گذشته در صف ظاهر شدند تا اطمینان حاصل کنند که در این جلسه حضور پیدا میکنند. یکی از خانواده‌ها بعد از یک سفر شش ساعته با اتومبیل خود را از لوس‌آنجلس خود را شب گذشته خود را به

آنجا رسانده بودند تا اولین نفرات در صف باشند. جوان در آن جلسه بخش کوتاهی را خواند به پرسش‌های بی پایان هوادارانش پاسخ گفت و سپس در مدت دو ساعت هزار کتاب را امضا کرد. آنگاه مثل برق سوار لیموزینش شد و رفت. مسؤل هیجان زده و از نفس افتاده‌ی کتابفروشی بعد از این جلسه به گزارشگر اینترنتی منت ویکلی گفت: «وای! نویسنده‌ی هری پاتر اینجا ایستاده بود.»

موفقیت هری پاتر برای جی کی رولینگ مانند خواب و خیال بوده است. پس از سال‌ها کشمکش با شغل‌های ناخشانند، زندگی فقیرانه و تلاش برای امرارمعاش در مقام یک مادر مطلقه اکنون نویسنده‌ی هری پاتر زندگی مرفه‌ی در اسکاتلند دارد و مرتب به کشورهای گوناگون جهان سفر می‌کند. او بارها اظهار داشته است که موفقیت هری پاتر برایش «تکان دهنده و تعجب آور بوده» و درست مثل این بوده که «به سرزمین پریان پرتاب شده باشد.»

رولینگ در گفت و گو با بی بی سی آنلاین پیرامون مرز واقعیت و خیال در این قصه‌ها اقرار کرد: «وقتی صحبت از هری باشد واقع بین بودن برایم بسیار دشوار است. برای من، این کتاب‌ها دنیای شخصی کوچک خودم هستند. پنج سال تمام آنها راز سر به مهر من بودند. از لحظه‌ای که موضوع این کتاب‌ها به ذهنم رسید از فکر اینکه جادوگران در میان ما هستند نکته‌های خنده‌دار زیادی در ذهنم جان گرفت.»

در نهایت موفقیت جی کی رولینگ رویایی است که به واقعیت پیوست. رولینگ گفته است: «اگر می‌دانستم کار هری به کجا می‌کشد دیوانه می‌شدم. تنها این حقیقت که قادر باشم بگویم من نویسنده‌ای هستم که کتابش به چاپ رسیده به تحقق پیوستن رویایی بود که از دوران خردسالی در سر می‌پرواندم.»

## خرگوش و دوشیزه زنبور

والدین جی‌کی‌رولینگ در سال ۱۹۶۳ در یک قطار با هم آشنا شدند. مثل قصه‌های پریان در نگاه اول به هم دل باختند.

نیم نگاهی کافی بود تا تفاوت فراوان پیتر رولینگ و همسر آینده‌اش را آشکار سازد. پیتر مدیر یک کارخانه‌ی اتومبیل سازی بود در حالی که «آن» با کتاب و فعالیت‌های فکری سر و کار داشت. با این همه هیچ یک از این اختلافات برای آن دو اهمیت نداشت.

زیرا آن دو پس از معاشرت و دلباختگی و تصمیم‌گیری برای ازدواج دریافتند که نقاط مشترک بسیاری دارند. هر دو شوخ طبع بودند و به تشکیل خانواده اهمیت می‌دادند. همچنین هر دو شیفته مناطق روستایی انگلستان بودند و به کتاب‌های خود علاقه داشتند. «آن» و پیتر، هر دو هنگامی که در راهروی قطار پیش می‌رفتند حس می‌کردند همسر کاملی را برای خود یافته‌اند.

پیتر و «آن» اندکی پس از ازدواجشان به خانه‌ی کوچک و در عین راحتی در دهکده کوچک چیپینگ سادبری نقل مکان کردند. آنها عاشق زندگی در میان جنگل‌ها و تپه‌های معروف انگلستان بودند. اما هر دوی آنها پیش از آن در شهر سکونت داشتند و به همین دلیل به طور مرتب به شهر بریستول که در نزدیکی محل سکونتشان بود مسافرت می‌کردند و در آنجا به خرید و گردش می‌پرداختند. این زوج جوان در زندگی چیزی کم نداشتند اما تنها یک اتفاق می‌توانست زندگی آنها را پربارتر کند.

این اتفاق در ماه نوامبر ۱۹۶۵ به وقوع پیوست و این زوج یخ خانواده و دوستان خبر دادند که «آن» باردار شده است. پیتر و «آن» در نه ماه بعد از آن، اوقات خوش و هیجان‌انگیزی را گذراندند و خود را برای تولد اولین فرزندشان آماده کردند. آنها درباره‌ی دختر یا پسر بودن فرزندشان به گفتگو می‌پرداختند و اسم‌های متعددی را برایش در نظر می‌گرفتند. مرتب به اتاقی که برای فرزندشان در نظر گرفته بودند سر می‌زدند و درباره‌ی اینکه تختش را کجا بگذارند و رنگ دیوارها را چه رنگی بزنند برنامه ریزی می‌کردند. آنها نیز مانند هر پدر و مادر دیگری جز سلامتی و خوشبختی فرزندشان آرزوی دیگری نداشتند.

در آخر ماه ژوئیه سال ۱۹۶۶ اتومبیل پیتر در مقابل بیمارستان عمومی چیپینگ سادبری متوقف شد. لحظه‌ی موعود فرا رسیده بود. جوان کتلین رولینگ در روز ۳۱ ژوئیه سال ۱۹۶۶ در حالی که جیب می‌کشید و دست و پا می‌زد قدم به عرصه‌ی گیتی نهاد. سال‌ها بعد که جوان به لحظه‌ی تولدش می‌اندیشید آن را پیام آور رویدادهای آینده‌ی زندگی‌اش قلمداد کرد. او خندید و گفت: «به نظر من متولد شدن در بیمارستانی به نام چیپینگ سادبری برازنده‌ی کسی است که به جمع‌آوری اسامی خنده‌دار می‌پردازد.»

شاید بتوان گفت که پیتر و «آن» از بدو تولد جوان به تیزهوشی و کنجکاوی نوزادشان پی بردند. چشمانش همواره از مشاهده‌ی جهان پیرامونش شگفت زده می‌شد و با کنجکاوی خاصی به لمس کردن و گرفتن اشیاء می‌پرداخت. آنها پیش بینی کرده بودند که واژه‌ی «چرا؟» جز اولین کلماتی است که بر زبان نوزادشان جاری می‌شود.

جوان در یکی از گفت‌وگوهایش سال‌های کودکی‌اش را دورانی «خیال‌انگیز» نامیده است. استن کودک خردسال در انجام فعالیت‌های انفرادی مهارت داشت. در بیشتر مواقع در اتاقش یا در میان علف‌های بلند باغشان به بازی‌های تخیلی می‌پرداخت. اگر درختی در دسترسش بود از آن بالا می‌رفت. اگر کودکان دیگر به سراغش می‌آمدند بلافاصله آنها را برای



شرکت در بازی‌ها متعدد فرا می‌خواند. حتی در سال‌های اولیه زندگی نیز به عباراتی همچون «بیایید فرض کنیم...» بسیار علاقمند بود.

والدین جوآن به امید پرورش قدرت تخیل فرزندان از همان اولین سال‌های زندگی خواندن کتاب را برای او آغاز کردند. پدر و مادر هر دو اهل مطالعه بودند و عجیب نیست که نویسنده پیرامون اولین خاطرات کودکی خود گفته است: «خانه پر از کتاب بود و پدر و مادرم دائم کتاب می‌خواندند.» تخیل جوآن با قصه‌های پریان، داستان‌های خیالی و گاهی نیز ادبیات کلاسیک تغذیه می‌شد. حتی در سخت‌ترین دقایق زندگی صدای قصه خواندن والدینش برای او آرام‌بخش بود. رولینگ در گفتگو با دیلی تلگراف گفته است: «روشن‌ترین خاطره‌ام از دوران کودکی تصویر پدرم است که بر روی صندلی نشسته و کتاب ورزش باد در شاخه‌های بید را برایم می‌خواند. در آن زمان من آبله مرغان گرفته بودم اما چگونگی این بیماری را به یاد ندارم. فقط خاطره‌ی آن کتاب در ذهنم مانده است.»

آنچه والدین از آن بی‌خبر بودند این نکته بود که ارتباط مستقیم و پیوسته با ادبیات به ویژه قصه‌های پریان و داستان‌های خیالی تاثیر عظیمی بر کودکان گذاشته است. او طرح داستان‌های خیالی با شخصیت‌های اغراق‌آمیز را آغاز کرد. داستان‌ها یکی در موقع بازی خلق می‌کرد سرشار از جزییات و شخصیت‌های متعدد بود و با داستان‌هایی که کودکان هم سالش به طور معمول به هم می‌بافند زمین تا آسمان فرق داشت.

جوآن کتلین رولینگ در آن دوران بسیار کوچک بود و نمی‌توانست درباره‌ی شغل آینده‌اش بیندیشد با این وجود از همان نخستین سال‌های زندگی خود را در قالب کسی می‌دید که قلم در دست می‌گیرد و به خلق جهان‌های اسرار آمیز می‌پردازد. او در مصاحبه‌ای در سال ۱۹۹۹ گفته است: «نوشتن برای من همیشه حکم یک اجبار اعجاب انگیز را داشته است. هیچکس نمی‌توانست مرا به نوشتن وادار یا مانع من شود. خیلی عجیب است ولی نوشتن تنها کاری است که همیشه آرزوی انجامش را داشته‌ام.»

این افکار محرمانه، راز اعجاب انگیزی بود که در تمام ساعات شبانه‌روز جوآن را دلگرم و امیدوار نگه می‌داشت و به او نیرو می‌بخشید. اما افشای این راز حتی برای پدر و مادرش برابر بود با فروپاشی قصر رویاهایش.

در زمانی کمتر از دو سال بعد از تولد جوآن خواهرش، «دی»، چشم به جهان گشود و هنگامی که به سن سه سالگی رسیده بود جوآن پنج ساله داستان‌های دور و درازی درباره‌ی موجودات شگفت‌انگیز و سرزمین‌های خیالی برای او طرح و بازگو می‌کرد.

در تمام این داستان‌ها خرگوش نقش مهمی داشت و جوآن درباره‌ی علت آن گفته است: «ما بد جواری دلمان می‌خواست یک خرگوش داشته باشیم.» یکی از اولین خیل‌پردازهای به یادماندنی که همیشه «دی» را به قهقهه‌های کودکانه می‌اندازد داستانی است که در آن «دی» به درون لایه‌ی خرگوشی می‌افتد و به اینجا ختم می‌شود که خانواده‌ی خرگوش‌ها «دی» را با توت‌فرنگی سیر می‌کنند.

قصه‌های جوآن همیشه «دی» را نچزوب و مسحور می‌کرد. او از جوآن می‌خواست یک قصه را بارها و بارها برایش بازگو کند و از آنجا که این قصه‌ها مکتوب نبودند هر بار با دفعه‌ی قبلی اندکی تفاوت داشتند. واکنش خواهر کوچک جوآن او را تشویق کرد که قصه‌هایش را بروی کاغذ بیاورد. بنابراین یکی از اولین روزهایی که پا به سن شش سالگی گذاشته بود قلم به دست گرفت و نوشتن اولین داستانش را آغاز کرد.

بدیهی است که این قصه درباره‌ی خرگوشی به نام خرگوش بود که به بیماری آبله‌مرغان مبتلا شده بود و عده‌ای از دوستانش از جمله زنبور غول پیکری به نام دوشیزه زنبور به عیادتش آماده بودند.

جوآن در گفتگویی با گزارشگری گفت: «دو سه سال درباره‌ی خرگوش داستان می‌نوشتم. در تمام قصه‌هایم

خرگوشی وجود داشت.»

« دی » از این قصه‌ها بی اندازه لذت می‌برد. والدینش که به طور پنهانی در جریان خیال‌پردازی‌های فرزندشان قرار داشتند از مشاهده‌ی قدرت تخیل دخترشان به وجد می‌آمدند اما ضرورتی برای دخالت مستقیم در این روند حس نمی‌کردند. در هر حال تشویق آنها ضرورت چندانی نداشت زیرا جوآن تصمیم خود را گرفته بود و می‌خواست نویسنده بشود. رولینگ در گفتگو با اسکول لایبرری ژورنال گفته است: « از همان وقتی که قصه‌ی خرگوش و دوشیزه زنیور را نوشتم می‌دانستم که می‌خواهم نویسنده بشوم. نمی‌توانم در باره‌ی شدت این خواسته اغراق کنم اما می‌توانم بگویم که در این زمینه به هیچ کس چیزی نگفتم. اگر هم با کسی در این باره صحبت نمی‌کردم برای این بود که خجالت می‌کشیدم چون پدر و مادرم از آن والدینی بودند که می‌گفتند: اه، بله، این فکر جالبی است. اما برای دوران بازنشتگی‌ات چه فکری کرده‌ای؟»

جوآن کودک باهوش و با استعدادی بود و قدرت تخیل او موضوع بحث همسایگان بود. استعداد جوآن در نخستین سال‌های مدرسه نیز موضوع بحث آموزگاران بود و همگی از پختگی و استعداد او در نوشتن اولین داستان‌ها و مقاله‌هایش به حیرت می‌افتادند. جوآن تحسین و تمجید آموزگارش را با فال نیک گرفت و دریافت که در این زمینه استعداد و مهارت دارد.

یکی دیگر از اولین تجربه‌های قصه‌گویی او هفت الماس نفرین شده است. رولینگ سال‌ها پس از نوشتن آن قصه گفته است: « در آن زمان تصور کردم یک داستان بلند را نوشته‌ام اما حالا می‌دانم که یک داستان کوتاه طولانی بوده است. »

جوآن در نخستین سال‌های کودکی تنها از نوشتن قصه‌های لذت نمی‌برد. والدینش دائماً او را در حال خواندن قصه‌های دیگر می‌یافتند. او دختر بچه‌ی اجتماعی و خونگرمی بود که دوستان زیادی داشت اما همیشه ترجیح می‌داد به تنهایی از خانه بیرون برود و مطالعه کند. برخی از داستان‌های محبوب او عبارتند از: اسب سفید کوچک نوشته‌ی الیزابت گوج، موش بی‌دم نوشته پل گالیکوو مجموعه کتاب‌های نارینا نوشته‌ی سی‌اس لوئیس.

جوآن در مصاحبه با دیلی تلگراف گفته است: « من شیفته‌ی کتاب‌های ای‌نزیبت بودم. به نظر من کتاب‌هایش بی‌نظیر است. کتاب‌های نوئل استریت فیلد را هم دوست داشتم. او داستان‌های تخیل‌آلودی درباره‌ی کفش باله و این جور چیزها می‌نوشت. حتی الان هم اگر جایی باشم و یکی از مجموعه کتاب‌های نارینا در دسترسم باشد در یک چشم به هم زدن آن را می‌خوانم.»

اندکی پس از آنکه جوآن نوشتن را آغاز کرد والدینش به این نتیجه رسیدند که نیاز به خانه‌ی بزرگتری دارند و ب شهر کوچک بیت در بیرون بریستول نقل مکان کردند.

جوآن و « دی » در این جابه‌جایی به سرعت خود را با محیط اطراف وفق می‌دادند و به راحتی با کودکان محل دوست می‌شدند. به ویژه در وینتربورن که عده‌ی کودکان هم سن و سال آنها از جاهای دیگر بیشتر بود خیلی زود جذب گروه کودکان شدند و به بازی در کوچه پس کوچه‌ها پرداختند. در آن دوران جوآن بیشتر روحیات پسرانه داشت و بدون واهمه از افتادن و آسیب دیدن در بازی‌های پر جنب و جوش شرکت می‌کرد. اما حتی در آن دوران نیز جوآن جزء کودکان ورزشکار نبود و در این بازی‌ها زیاد به زمین می‌خورد. با این حال شور و شوقش برای شرکت در بازی‌ها موجب کسب احترام و اعتبار در میان دوستان جدیدش می‌شد.

دو نفر از صمیمی‌ترین دوستانش در وینتربورن خواهر و برادری به نام ویکی و یان پاتر بودند. سال‌ها بعد یان پاتر به مجله‌ی بوک گفت که هرگاه او و خواهرش در کنار جوآن و « دی » بودند به قصه‌گویی می‌پرداختند. او همچنین اظهار داشته است: « اما بیش از هر چیز دوست داشتیم بهترین لباس‌هایمان را به تن کنیم و از هر ده باری که چنین می‌کردیم نه بار جوآن می‌گفت: بیایید جادوگر بازی کنیم. »

جوآن هیچ‌گاه دوران دوستی‌اش را با یان و ویکی در وینتربورن فراموش نکرد. یکی از دلایل این دوستی نام این خواهر و برادر بود. جوآن گفته است: « نام خانوادگی آنها پاتر بود و من همیشه از این اسم خوشم می‌آمد. »

## ۳

## مسایل کودکانه

اندکی پس از نهمین سالروز تولد جوآن کتلین رولینگ، والدینش بار دیگر مصلحت را در نقل مکان دیدند. اما این بار علت نقل مکانشان این بود که آروزی والدین جوآن به حقیقت پیوسته بود. پیترو و «آن» رولینگ هر دو در لندن متولد شده بودند، پرورش یافته و در اصل شهرنشین بودند. اما از آنجا که زندگی در روستا مستلزم هزینه‌ی کمتری بود آن دو تصور زندگی در شهر را به تعویق انداخته بودند. اما هنگامی که پیترو در شغلش در کاخانه‌ی اتومبیل سازی ارتقای مقام یافت و درآمدش بیشتر شد او و همسرش فرصت را غنیمت شمردند و راهی شهر شدند.

این زوج با وجود علاقه‌ی فراوانی که به شهرنشینی داشتند از مجاورت با مناطق روستایی نیز بسیار لذت می‌بردند. در نتیجه‌ی خانواده‌ی رولینگ تصمیم گرفتند به جای یک شهر بزرگ شهر کوچکتتری را برای سکونت برگزینند. تاتشیل شهر کوچکی بود که در مجاورت چپستو در جنگل دین قرار داشت. شهر پر جنبو جوشی بود که خیابان، فروشگاه و مدارس متعددی داشت اما عبور رودخانه‌ی وای از وسط شهر و وجود دشت‌های سبز و خرم در اطراف شهر آن باعث می‌شد که آمیزه‌ی ایده‌آلی از شهر و روستا باشد.

جوآن و «دی» به سرعت با محیط جدید پیرامون خود سازگار شدند. آن دو ساعت‌ها در کنار رودخانه به بازی و جست و خیز سرگرم بودند و به خلق بازی‌های خیال‌انگیز در دشت‌ها می‌پرداختند. جوآن دختری اجتماعی بود و خیلی زود با کودکان محله‌شان طرح دوستی ریخت. هرگاه آرامش و فراغتی حاصل می‌شد قصه‌هایش را برای کودکان محلی می‌خواند. کودکان دیگر از کارهای دختر کوچکی که حرف‌های بزرگ می‌زد و قصه‌های خنده‌داری از سرزمین‌های شگفت‌انگیز نقل می‌کرد سر در نمی‌آوردند اما تحت تاثیر او قرار می‌گرفتند و برای شنیدن قصه‌های او زمان‌آی معینی را محفوظ می‌داشتند. او همچنان به بازی‌های گروهی ادامه می‌داد اما خواندن و نوشتن که فعالیت‌های انفرادی هستند همیشه سرلوحه‌ی امور دلخواهش بود. کتاب‌های که می‌خواند فراتر از کتاب‌های بود که در کلاس درس مطرح می‌شد. او در سن نه سالگی داستان‌های جیمزباند نوشته یان فلمینگ را کشف کرد و مدتی کتاب‌های این مجموعه عضو ثابت فهرست کتاب‌هایش بودند.

اندکی پس از آن آثار جین‌اوستین را کشف کرد و دگرگونی برگشت‌ناپذیری در وجودش صورت گرفت. داستان‌های دلنشین و توصیفی و ظریف اوستین سرمشقی برای جی‌کی رولینگ شد. جوآن گفته است: «جین اوستین تنها نویسنده‌ی محبوب من است.»

زندگی در شهر تاتشیل فقط یک ایراد داشت. جوآن باید به دبستان تاتشیل می‌رفت و از رفتن به آنجا بیزار بود. رولینگ با تلخکامی درباره‌ی آن دوران به سایت اینترنتی او کوپوکز گفت: «آن مدرسه بسیار کوچک و قدیمی بود. در آنجا هنوز از آن نیمکت‌های قدیمی که جا دواتی داشتند استفاده می‌کردند.»

اما از نظر جوآن این تنها عیب آن مدرسه نبود. در آنجا با آموزگار جدیدی سر و کار داشت که باعث اضطراب و واهمه‌اش می‌شد. او زنی سخت‌گیر و بسیار جدی بود که صرفاً بر اساس کتاب‌های درسی تدریس می‌کرد. اما از بخت بد جوآن، در بسیاری از دروس، کتاب آموزگار و دانش‌آموز جدید با هم سازگاری نداشتند. جوآن گفته است: «او در اولین روز مدرسه از من امتحان گرفت و بعد از تلاش فراوان من از ده نمره صفر گرفت.»

در اولین روز مدرسه جوآن را در ردیفی در منتهی‌الیه راست کلاس نشاند. جوآن مخالفتی نداشت اما چند روز بعد پس از گفتگو با هم کلاسی‌هایش دریافت که آموزگارشان او را در ردیف تنبل‌ها نشانده است. از قرار معلوم آن آموزگار دانش‌آموزان را بر اساس میزان هوش و ذکاوتشان در ردیف‌های کلاس جای می‌داده است. دانش‌آموزان تیزهوش در سمت چپ کلاس می‌نشستند و بقیه در سمت راست کلاس. جوآن در مورد اولین روزهایش در دبستان تاتشیل به تلخی نوشته است: «من در آخرین ردیف سمت راست می‌نشستم و آن سوی ردیف ما زمین بازی بود.»

اولین سال تحصیل جوآن در دبستان تاتشیل سالی سخت و پر مشقت بود. او دیگر مثل گذشته نمی‌توانست با سایر کودکان دوست شود. او از نظر جسمی و عاطفی در حال تغییر و تحول بود و این مشکل به مشکلات ورود به یک مدرسه‌ی جدید اضافه شده بود.

رولینگ در گفتگو با مجله‌ی سالن درباره‌ی گذشته‌ی خود می‌گوید: «من به اندازه‌ای که از خود انتظار داشتم زرنگ نبودم. از آن بچه‌هایی هم که خود را علامه‌ی دهر می‌دانند نبودم. دوست داشتم در امر تحصیل موفق باشم اما در واقع این نقابی بود که احساس عدم امنیت شدیدم را پنهان می‌کرد. گمان می‌کنم چنین احساسی در همه‌ی دانش‌آموزان دختر عادی وجود داشته باشد. من به هیچ وجه دوست ندارم به گذشته برگردم و بار دیگر دوران کودکی را سپری کنم. هیچ خاطره‌ی خوشی از آن دوران ندارم.»

او در مدرسه دانش‌آموز تازه‌واردی بود که باید با شرمندگی «تنبل» معرفی شدن کنار می‌آمد. اما جوآن این تجربه را با موفقیت پشت سر گذاشت.

او با جدیت درس خواند و توانست حلقه‌ای از دوستان انگشت شما ولی صمیمی و وفادار گرد خود جمع کند. تعجبی ندارد که درس مورد علاقه‌ی او زبان انگلیسی بود. او در اوقات فراغتش کمابیش به نوشتن افسانه‌هایی در مورد جانوران ادامه می‌داد اما آنها را به کسی جز «دی» و یکی دو نفر از دوستان صمیمی‌اش نشان نمی‌داد.

جوآن مصمم بود که به آموزگارشان ثابت کند تشخیص اولیه‌اش درباره‌ی او اشتباه بوده است. در پایان سال آموزگار را متقاعد کرده بود که به هیچ وجه دانش‌آموز کندی نیست. روزی که آموزگار به او گفت که دیگر می‌تواند در ردیف سمت چپ کلاس بنشیند پاداش زحمات خود را گرفت. جوآن در هنگام یادآوری خاطره‌ی آن زمان احساسات درهمی داشت. او گفت: «من به نشستن در دومین ردیف سمت چپ کلاس ارتقا پیدا کردم. اما این ارتقای مقام بهایی نیز داشت. آموزگارم جای مرا با جای بهترین دوستم عوض کرده بود. بنابراین رفتن از این سوی کلاس به آن سوی کلاس دانش‌آموز زرنگی شدم اما محبوب نبودم.»

جوآن محبوبیتش را دوباره به دست آورد. نمره‌هایش کماکان خوب بودند. او با تلخکامی دانش‌آموز کم‌رویی باقی ماند و حلقه‌ی دوستان صمیمی‌اش بزرگتر نشد. اما شوق و دل‌بستگی‌اش به نوشتن هیچ‌گاه فروکش نکرد.

برای جوآن مهم نبود که روزها چقدر پرمشغله باشد زیرا او همیشه فرصت مناسبی برای آزاد کردن تخیلاتش می‌یافت. داستان‌هایش سرشار از سحر و جادو، شخصیت‌های عجیب و غریب و اسامی خنده‌دار بود و خوش‌ترین ساعات بازی خواهرش را به خود اختصاص می‌داد. تعریف و تمجید والدینش و «دی» از داستان‌های جوآن او را متقاعد می‌کرد که روزی نویسنده‌ی سرشناسی می‌شود و زندگی‌اش مانند قصه‌های پریان اعجاب‌انگیز خواهد بود.

جوآن با موفقیت تحصیل در دبستان تاتشیل را به پایان رساند و روانه‌ی دبیرستان جامع وایدین شد. اعتماد به نفس و خود انگاره‌ی مثبتی که در دوره تحصیل ابتدایی با چنگ و دندان برای خود ساخته بود در اولین سال تحصیل در دبیرستان وایدین از بین رفت.

تصور رفتن به مدرسه با بچه‌های بزرگتر او را لبریز از احساس نا امنی می‌کرد. از سوی دیگر او وارد دوران بلوغ شده بود و در نتیجه تحت تاثیر خودآگاهی شدیدی قرار داشت. عینک زدن نیز مزید بر علت شده بود. او اظهار داشته است: « من دخترکی ساکت و کک و مکمی بودم با چشم‌های نزدیک بین که هیچ استعدادی در ورزش نداشتم. » اما جوآن توانست در دبیرستان وایدین موقیعت مناسبی پیدا کند. سرانجام دخترهایی را پیدا کرد که مثل خودش بودند: آرام، باهوش و خارج از محدوده‌ی توجه عموم دانش‌آموزان. جوآن به این گروه پیوست. زبان انگلیسی و زبان‌های خارجی دروس محبوب او بودند و او شاگرد زرنگی بود.

در دبیرستان وایدین گرایش‌های پسرانه‌ی جوآن اندک اندک از بین رفت. او همچنان به نوشتن ادامه می‌داد و سرانجام به درجه‌ای از اطمینان رسید که توانست دل را به دریا بزند و برخی از داستان‌هایش را برای دوستان جدیدش بخواند. آنها از داستان‌های جوآن لذت می‌بردند و به طور مرتب از نوشته‌های بدیع او بهره‌مند می‌شدند.

رولینگ در مقاله‌ای نوشته است: « در ساعات نهار برای دوستانم که مثل خودم آرام و کتابخوان بودند داستان‌های بلند و دنباله‌دار تعریف می‌کردم. در این داستان‌ها همه‌ی ما به کارهای قهرمانانه و جسارت‌آمیزی می‌پرداختیم که در دنیای واقعی هرگز آنها را انجام نمی‌دادیم. »

دوران تحصیل در دبیرستان وایدین دوران نسبتاً آرام و یکنواختی بود و جز یکی دو مورد هیچ موفقیت چشمگیری به چشم نمی‌خورد. یکی از ناراحتی‌های این دوران شکستن دستش در هنگام بازی ناآشنای نت‌بال بود. روزی که جوآن به بلوغ فکری رسید نیز متعلق به همین دوران و آن روزی است که خشن‌ترین دختر هم‌سالش به او حمله‌ور شد. او درباره آن رویداد گفته است که منطق حکم

۱- مسابقه‌ی شبیه بسکتبال بین دو تیم هفت نفره‌ی دختران

می‌کرد به جای ایستادگی از در دسر شانه خالی کند. اما در نهایت ایستاده بود و تن به مبارزه داده بود. او گفته است: « هیچ چاره‌ی دیگری نداشتم. یا باید مقابله به مثل می‌کردم یا باید روی زمین می‌ماندم و خودم را به مردن می‌زدم. تا چند روز بعد از آن دعوا همه مرا می‌شناختند چون آن دختر نتوانسته بود مرا نقش زمین کند. اما واقعیت آن بود که کمد وسایلم درست پشت سرم قرار داشت و مانع افتادن من می‌شد. »

متأسفانه معروفیت نوپای جوآن به عنوان یک دختر خشن دیری نپایید. بار دیگر کم‌روبی و ترسش بر او غلبه کرد. چندین هفته از ترس اینکه در کمینش باشند با اضطراب و نگرانی اطرافش را می‌پایید. جوآن در آخرین سال‌های تحصیل در دبیرستان از لاک خود درآمد. کم‌کم احساس امنیت وجودش را در بر گرفت و دیگر می‌توانست با سرعت و رسایی بیشتری در کلاس‌ها اظهار نظر کند از این رو در فعالیت‌ها و گفتگوهای اجتماعی با اعتماد به نفس بیشتری شرکت می‌کرد. با اینکه هنوز چندان اهل ورزش نبود تمایل بیشتری برای برقراری ارتباط و بیان احساساتش برای دخترهای دیگر داشت. طبق گفته‌ی خود رولینگ علت این امر تا حدودی جایگزینی لنز طبی به جای عینک بود زیرا با استفاده از لنز طبی دیگر نگران ریخورد دیگران با صورتش نبود.

در واقع جوآن به گفته‌ی خودش در فاصله‌ی سیزده تا نوزده سالگی شکوفا شد. چه از نظر فردی چه از نظر اجتماعی احساس می‌کرد همه چیز رو به بهبود است و سرانجام به این دریافت مهم رسید که جوآن کتلین رولینگ نیز مثل همه‌ی مردم می‌تواند اشتباه کند. با درک این حقیقت جوآن از نظر درونی بسیار راحت‌تر از پیش شد.

در وجود جوآن نیز مانند اغلب جوان‌ها حس استقلال طلبی افزایش می‌یافت و این امر باعث بگومگویی او با والدینش می‌شد که معمولاً بر یر امور پیش‌و پا افتاده و زودگذر بود. ارتباطش با «دی» همچنان گرم و صمیمانه بود. «دی» اولین شنونده‌ی داستان‌ها بیشماری بود که جوآن همچنان می‌نوشت. جوآن پس از کمک به خواهر کوچکش در انجام تکالیف مدرسه این داستان‌ها را برای او می‌خواند. دومین گروهی که جدیدترین داستان‌های جوآن را می‌خواندند دوستانش در مدرسه بودند.

با وجودی که بسیاری از آموزگاران‌ش استعداد او را تشخیص داده و او را در این زمینه تشویق می‌کردند نوشتن برای جوآن یک امر خصوصی باقی ماند. داستان‌هایی که جوآن برای ارائه به دیگران برمی‌گزید در بیشتر مواقع داستان‌های ماجراجویی و پر هیجانی بودند که در آنها خود و دوستانش با شخصیت تغییر یافته در قصه‌های پهلوانی شرکت داشتند. داستان‌های دیگرش را که محرمانه‌تر بودند به هیچ کس نشان نمی‌داد. از نظر جوآن داستان‌های این گروه داستان‌هایی بودند که یک نویسنده‌ی واقعی می‌نویسد. اما او هنوز آمادگی لازم را برای پذیرش جهان بیرونی در آن بخش از زندگی خلاصش نداشت.

عشق جوآن به مطالعه نیز رو به شکوفایی بود. او از سال‌ها پیش مطالعه‌ی شرح زندگی افراد واقعی را آغاز کرده بود و دلبستگی شدیدی به جسیکا میتفورد، نویسنده‌ی فمینیستی داشت که در سن ۱۹ سالگی به اسپانیا رفته و در جنگ داخلی این کشور شرکت کرده بود و همچنین هوادار سرسخت حقوق بشر به حساب می‌رفت. جوآن گفته است: «هنوز به یاد دارم که کتاب *افتخار آفرینان و آشوب‌گران* را خواندم و خواندن آن زندگی‌ام را متحول ساخت.»

جوآن در سال آخر تحصیل در دبیرستان جامع وایدین تبدیل به دانش‌آموزی ممتاز با اعتماد به نفس فراوان شد. او دانش‌آموز ممتاز با اعتماد به نفس فراوان شد. او دانش‌آموز خونگرم و محبوبی بود که نمرات بسیار عالی می‌گرفت چنان که در آخرین سال تحصیلش به مقام سرپرستی دانش‌آموزان برگزیده شد.

سرپرستی دانش‌آموزان مقامی بسیار عالی بود که همه‌ی دخترها سودای آن را در سر می‌پروراندند. اما در واقع سرپرستی دانش‌آموزان مسئولیت ناچیزی داشت. سالی یک بار مقام عالی‌رتبه‌ای از بخش برای بازدید به مدرسه می‌آمد و سرپرست دانش‌آموزان موظف بود در بازدید مقام عالی‌رتبه از نمایشگاه مدرسه او را همراهی کند. جوآن بیش از هر چیزی از این بیزار بود که سرپرست دانش‌آموزان باید در مقابل همه‌ی دانش‌آموزان و کارکنان مدرسه سخنرانی می‌کرد.

جوآن خنده‌کنان درباره‌ی خاطره‌ی آن روز گفته است: «تصمیم گرفتم صحنه‌ای پخش کنم تا مدت سخنرانی‌ام کوتاه‌تر شود. اما صحنه‌ای که گذاشتم خط داشت و درست وسط آهنگ سوزن گرامافون گیر کرد و جمله‌ای را چندین بار پخش کرد. آخر سرمعاون مدرسه آمد و با یک لگد آن را خاموش کرد.»

جوآن با کارنامه‌ای درخشان از دبیرستان جامع وایدین فارغ‌التحصیل شد. آموزگاران‌ش آینده‌ی درخشان‌ی را برای او پیش‌بینی می‌کردند. پدر و مادر به داشتن چنین دختری افتخار می‌کردند. جوآن کتلین رولینگ باید به سوی آینده‌ای درخشان پیش می‌رفت. او به خوبی می‌دانست که در آینده‌اش چه می‌خواهد و امیدها و آرزوهای خاص خود را در سر می‌پروراند.

اکنون تنها کاری که باید می‌کرد این بود که تشخیص بدهد چگونه به رویاهایش جامه‌ی واقعیت بپوشاند.

## ۴

## درس‌های زندگی

جوآن می‌خواست نویسنده شود. اما از آنجاکه به گفته‌ی خودش «بی‌نظم‌ترین انسان جهان» بود نمی‌دانست از کجا کارش را آغاز کند. بنابراین چیزی می‌نوشت، آن را می‌خواند و معمولاً ایرادهای متعددی در آن می‌یافت و آن را کنار می‌گذاشت. حتی زمانی که داستانش رضایتش را جلب می‌کرد خوشحالی و رضایتش خصوصی و محرمانه باقی می‌ماند. داستان‌های کوتاهش کتوها و جعبه‌های متعددی را اشغال کرده بودند اما نمی‌دانست برای انتشار آنها چه باید بکند. می‌دانست که مجله‌ها خریدار این گونه داستان‌ها هستند اما هیچ یک از داستان‌آیش را برای چاپ در مجله مناسب نمی‌دانست و به همین دلیل هیچ‌گاه برای این کار اقدامی نکرد. حتی تصور چنین کاری ترس قضاوت دیگران درباره‌ی کارش را زنده می‌کرد و او را از این کار منصرف می‌ساخت.

بدین ترتیب جوآن در سن هیجده‌سالگی مانند بسیاری از خود افکار فراوانی در سر داشت اما جرأت لازم را برای ثمر رساندن افکارش نداشت. جوآن از این بعد شخصیتی خود بسیار ناخشنود بود و همیشه خود را سرزنش می‌کرد زیرا شجاعت لازم را برای ابراز وجود نداشت. اما در واقع جوآن کتلین رولینگ هنوز برای پذیرش جهانیان در دنیای درونی خویش آمادگی لازم را پیدا نکرده بود.

جوآن از مشاهده‌ی ناتوانی خود برای برداشتن گام بعدی در راه نویسندگی دلسرد شد و به همین دلیل به راحتی تحت تأثیر اطرافیانش قرار گرفت. در نتیجه به نصایح پدر و مادرش گوش داد.

پیتر و «آن» که از آرزوهای جوآن برای نویسندگی بی‌خبر بودند مدت‌ها از بی‌هدفی دختر بزرگشان تعجب می‌کردند. آنها همیشه به دخترشان پیشنهاد می‌کردند با وجود عشقی که به زبان دارد به تحصیل در رشته‌ی زبان و ادبیات فرانسه بپردازد و در این صورت می‌تواند به عنوان یک منشی دوزبانه شغلی عالی پیدا کند. از آنجا که نمرات جوآن بسیار عالی بود والدینش دانشگاه اگزتر را مناسب‌ترین دانشگاه برای او می‌دانست.

جوآن به نویسندگی عشق می‌ورزید و می‌دانست رفتنش به دنبال رشته‌ای دیگر اشتباه بزرگی است. با این حال چون فرزند مطیعی بود با اکراه به نصیحت پدر و مادر عمل کرد و وارد دانشگاه اگزتر شد. جوآن شنیده بود دانشگاه اگزتر مؤسسه‌ای آزاد اندیش است که از افکار نو استقبال می‌کند. همین موضوع او را به نام‌نویسی در این دانشگاه تشویق کرد. پیش خود فکر می‌کرد که در چنین مؤسسه‌ای دست‌کم می‌تواند راهی برای رسیدن به خواسته‌ی حقیقی خود بیابد. اما اندکی پس از نام‌نویسی در این دانشگاه دریافت که دانشگاه اگزتر در واقع مؤسسه‌ای کهنه‌گراست که با پوششی از آرمان‌های سنتی پوشیده شده است.

جوآن در گفتگو با گزارشگری گفته است: «دانشگاه خوبی بود اما برای من که می‌خواستم یک شخص تندرو باشم

جای مناسبی نبود.»

سال‌های تحصیل جوآن در دانشگاه اگزتر بسیار سازنده و پربار بود. او دریافت که به آسانی می‌تواند بر زبان فرانسه تسلط پیدا کند. مهم‌ترین بخش تحصیلاتش در دانشگاه اگزتر یک سال آموزشی در پاریس بود. در آنجا به کارگیری زبان فرانسه را به طور عملی می‌آموخت. زندگی در یک کشور خارجی برای جوآن تجربه‌ی هیجان‌انگیزی بود.

او به تماشای جاهای دیدنی می‌رفت و خوشحال بود که برای اولین بار بدون خانواده‌اش به یک کشور خارجی سفر کرده است. جوآن در طول یک سالی که در پاریس گذراند بزرگ شد. جوآن کتلین رولینگ در هنگام بازگشت به دانشگاه اگزتر به توانایی‌های خود اطمینان کامل داشت و می‌توانست راه خود را در زندگی پیدا کند.

در این موت با اولین رویداد عاشقانه‌ی زندگی‌اش روبه‌رو شد. عاشق شدن و معشوق کسی واقع شدن برای او اهمیت فراوانی داشت. جوآن دریافت که جذابیت و هوشیاری لازم برای جلب عشق م محبت دیگران را دارد و این واقعیت احساس دلپذیری در او ایجاد کرد.

بدیهی است که جوآن تمام اوقات فراغت‌ش را به نوشتن اختصاص می‌داد. داستان‌های کوتاهش که خوانندگان انگشت‌شماری داشت همچنان بر روی هم انباشته می‌شد. او یک داستان بلند نی نوشت. با اینکه جوآن در سایر زمینه‌ها اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای داشت هرگاه کسی با تعریف و تمجید از داستان‌هایش به او پیشنهاد می‌کرد برای چاپ آثارش اقدام کند به تحقیر آثارش می‌پرداخت و با عزمی راسخ از عرضه‌ی آنها خودداری می‌کرد.

این عدم اطمینان در زمینه‌ای که بیش از هرچیز دیگری برایش ارزش داشت لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. جوآن می‌دانست که دیگر وقت آن رسیده که تردیدهایش را کنار بگذارد اما متأسفانه ترس و ناامنی تمام وجودش را پر کرده بود. به همین دلیل باز هم هیچ اقدامی نکرد.

جوآن با مدرک کارشناسی از دانشگاه اگزتر فارغ‌التحصیل شد در نتیجه بین او و شخص مورد علاقه‌اش فاصله ایجاد شد. اما جوآن فرصتی نداشت که در سوگ عشق از دست رفته بنشیند. او برای پیدا کردن شغل مناسب در مصاحبه‌های متعددی شرکت کرد.

جوآن پوشیدن لباس‌های رسمی و شرکت در مصاحبه‌های شغلی را به هیچ وجه دوست نداشت. این کار به نظر کاری احمقانه و غیرضروری بود. این مصاحبه احساس بدی در او ایجاد می‌کرد و باعث می‌شد احساس کند دختر کوچکی بیش نیست. وانگهی این کاری نبود که آرزویش را داشت. او می‌خواست داستان‌های افسانه‌ای بنویسد، به انتشار آثارش بپردازد، بتواند یک نویسنده‌ی حرفه‌ای شود و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کند. اما چون تمایلی نداشت برای رسیدن به نقطه‌ی اوج خود را به خطر اندازد ناگزیر بود با جهان پیرامونش دست و پنجه نرم کند.

شش سال بعد از آن دوران پر تلاطمی بود که به طور معمول قبل از دوران آرام و مطمئن شغلی همه‌ی افراد شاغل وجود دارد. جوآن در جاهای مختلفی مشغول به کار شد. به طور مثال، دو سال در سازمان عفو بین‌المللی به پژوهش در زمینه‌ی نقض حقوق بشر پرداخت. جوآن احساس می‌کرد به انجام کار مهمی مشغول است که جسیکا میتفورد، شخصیت محبوبش نیز آن را می‌پسندد اما خیلی زود کارش قابل پیش‌بینی و خسته‌کننده شد و او تاب تحمل این دو ویژگی را نداشت.

در بیشتر مواقع به امور منشی‌گری خسته کننده و بی‌پایان سرگرم بود. اما نه به این کار علاقه‌مند بود و نه درآمدش زیاد بود. خود رولینگ اظهار داشته است: « بعدها ثابت شد که منشی‌ای بدتر از من در دنیا پیدا نمی‌شود. »

همیشه به نظر می‌رسید که حواسش روی کارش متمرکز نیست. او خود اظهار داشته است: « در هر شغلی که بودم دیوانه‌وار به نوشتن می‌پرداختم. تنه مزیت امور اداری این بود که هرگاه کسی به من توجهی نداشت می‌توانستم داستان‌هایم را به وسیله‌ی کامپیوتر تایپ کنم. هیچ وقت به مسایلی که هدر جلسات اداری مطرح می‌شد توج نداشتم زیرا در آن مواقع یا بخش‌هایی از جدیدترین قصه‌هایم را در حاشیه‌ی کاغذها می‌نوشتم یا درباره‌ی اسم شخصیت‌های داستان‌هایم فکر می‌کردم. چنین چیزی در زمانی که باید خلاصه‌ی مطالب مطرح شده در جلسه را یادداشت می‌کردم مشکل‌ساز می‌شد. »

بدیهی است که هیچ ریسی از اینکه جوآن در ساعات کاری به نوشتن داستان‌های تخیلی می‌پرداخت رضایت نداشت و او چندین شغل را به همین دلیل از دست داد. اما در بیشتر مشاغلی که داشت خودش از انجام کارهایی که مورد علاقه اش نبود خسته می‌شد و استعفا می‌داد. جوآن در حدود بیست و پنج سالگی همچون یک کشتی بدون سکان بود.



پدر و مادرش از حمایت او دریغ نمی‌کردند اما مثل روز روشن بود که نگران دختر بزرگشان هستند زیرا به نظر می‌رسید برای یافتن جایگاه خود در زندگی دچار مشکل شده است. تنها چیزی که در آن دوران تیره و تار مایه‌ی تسکین خاطرش می‌شد نوشتن بود.

رولینگ در مصاحبه با اسکول لایبرری ژورنال گفته است: « من داستان‌های کوتاه زیادی می‌نوشتیم. داستان‌های بلند نیمه‌کاره و ناتمام نیز داشتم. من در راه نویسندگی سخت کوشیده بودم و حس می‌کردم دوران کارآموزی را پشت سر گذاشته‌ام. »

وقتی که آن داستان‌ها هم به سرنوشت آن داستان‌ها ی دیگر گرفتار شدند که رنگ خورشید را به خود ندیده بودند جوآن به آینده‌ی خویش چندان امیدوار نبود.

متأسفانه آن همه سختکوشی و زحمت هنوز به بار نشسته بود از این رو جوآن با اکراه به جستجوی کار دیگری پرداخت. این بار در اتاق بازرگانی منچستر استخدام و در مقام یک کارمند ساده مشغول به کار شد.

جوآن برای رفتن به منچستر دلیل دیگری نیز داشت. او از پسر مورد علاقه‌اش در دانشگاه اگزتر نامه‌ای دریافت کرده بود که در آن از رفتن خود به منچستر و علاقه‌اش به دیدار مجدد با جوآن نوشته بود. شغل جدیدش به اندازه‌ی شغل‌های قبلی خسته‌کننده و ملال‌انگیز بود اما این بار مصمم بود که در کارهایش موفق شود.

جوآن بخشی از وقتش را به دوست دوران تحصیلش اختصاص داد اما حتی در آن دوره نیز با جدیت به کار نوشتن ادامه می‌داد. در ساعات نهار به رستوران با کافه‌ای در نزدیکی محل کارش می‌رفت، میز دورافتاده‌ای را بر می‌گزید و سرگرم نوشتن می‌شد. با این که جوآن به هیچ وجه غیر اجتماعی و منزوی نبود اغلب خدا خدا می‌کرد در محل کارش کسی تولد و یا مناسبت دیگری را جشن نگیرد که او مجبور در شرکت در آن باشد و فرصت با ارزشی را که برای نوشتن در نظر گرفته بود از دست بدهد.

جوآن در طول مسیرش از لندن به منچستر فرصت را غنیمت می‌شمرد. در این زمان یا به مطالعه‌ی کتاب می‌پرداخت یا روی داستانی که در دست داشت کار می‌کرد یا از پنجره به مناظر اطراف خیره می‌شد. یک بار که پس از گذاردن یک روز ناخوشایند دیگر به لندن بازمی‌گشت قطار ناگهان متوقف شد.

مسئولین قطار اعلام کردند که قطار دچار نقص فنی شده است و رفع نقص فنی آن چهار ساعت به طول می‌انجامد. بی‌تردید این فرصت ایده‌آلی بود. اما جوآن آن روز چنان خسته بود که نه می‌خواست بخواند و نه می‌توانست بنویسد. بنابراین به منظره‌ی گاوهای خیره شد که روبه‌رویش مشغول چریدن بودند.

در آن لحظات او از این واقعیت غافل بود که زندگی‌اش دستخوش تغییر و تحول عظیمی شده است. او گفته است: «در قطار نشسته بودم و از پنجره به چند گاو نگاه می‌کردم ( صحنه‌ای که چندان الهام بخش نبود!) که ناگهان بی مقدمه فکر هری در برابر چشم باطنم پدیدار شد. خودم هم نمی‌دانم چرا و چگونه چنین فکری به ذهنم رسید. اما همان موقع بود که فکر هری و مدرسه‌ی جادوگری به روشنی در ذهنم جان گرفت. اولین فکری که به ذهنم راه یافت پسری بود که نمی‌دانست چه کسی است. »

جوآن از تصویری که به ذهنش آمد به وجد آمد. بلافاصله به دنبال قلم و کاغذی گشت که با عجله افکارش را به روی کاغذ بیاورد. متأسفانه قلم و کاغذ همراهش نبود. بنابراین با اینکه جز حافظه‌اش هیچ وسیله‌ی دیگری نداشت شروع کرد به بازی با طرح اولیه‌ی شخصیت‌ها، اسامی خنده‌دار و ماجراهای احتمالی.

هنگامی که قطار در ایستگاه کینگز کراس لندن متوقف شد جوآن طرح اولیه‌ی اولین کتاب هری پاتر را ریخته بود جوآن در هفته‌ها و ماه‌های بعد از آن واقعه در هر فرصتی به نوشتن نکات مختلفی درباره‌ی این پسر خیالی و ماجراهایی می‌پرداخت که در دنیایی سحرآمیز به وقوع می‌پیوست. کاغذهای مربوط به داستان هری پاتر به سرعت اولین جعبه و جعبه‌های دیگر را پر می‌کردند.

جوآن به کارش در اتاق بازرگانی منچستر ادامه داد اما قبل از شروع کار، هنگام انجام کار و پس از آن از هر فرصتی برای پرداختن به یک روند داستانی مشخص برای اولین کتاب هری پاتر استفاده می‌کرد. او خیلی سریع به شخصیت هری شکل بخشید. هری پسر یتیمی است که با خاله و شوهر خاله بی رحمش زندگی می‌کند. پس از مدتی درمی‌یابد که جادوگر است و به یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی و سزهی کودکان جادوگر به نام هاگوارتز می‌رود.

جوآن هر بار هنگام طرح ماجراهای مربوط به هری یا ضمن ابداع اسامی غیرعادی شخصیت‌های ساکن در دنیای هری به خود می‌آمد لبخندی بر لب داشت. پس از الهام هری، تمام دیدگاهش دگرگون شد. والدین و خواهرش متوجه این دگرگونی شدند اما از علت آن چیزی نمی‌دانستند. گاهی غفلتاً نکته‌هایی درباره‌ی داستانی که می‌نوشت از زبانش در می‌رفت اما دیگر از گفتن جزئیات ماجرا خودداری می‌کرد. حس می‌کرد اگر بیش از اندازه درباره‌اش صحبت کند اثر جادویی آن کمرنگ می‌شود.

جوآن کتلین رولینگ حتی از آن زمان مانند یکی از ساکنین دنیای هری پاتر فکر می‌کرد.

اما این دوره شادی‌بخش و نیروافزا زودگذر بود. مادر جوآن که یک سال پیش از آن به بیماری مالنیپیل اسکلروسیس مبتلا شده بود به طور ناگهانی در سن ۴۵ سالگی چشم از جهان فروبست.

جوآن گیج و متحیر بود. او به خوبی می‌دانست که مادرش بیمار است اما هرگز به فکرش نرسیده بود که بیماری ام‌اس. به این زودی او را از پا درآورد. از اینکه در در آخرین ساعات عمر مادرش در کنار او نبود احساس گناه می‌کرد. بیش‌از هر چیز از این پشیمان بود که هیچ قسمتی از داستان هری را برای مطالعه در اختیار مادرش نگذاشته بود.

جوآن چنان آشفته و پریشان بود که نمی‌توانست چنان که باید و شاید روی کارش متمرکز شود از این رو خیلی زود کارش را در اتاق بازرگانی منچستر از دست داد.

رولینگ در گفتگویی با مجله‌ی پپل آهی کشید و گفت: « آن دوره مثل یک کابوس بود. » او همچنین اظهار داشته است تنها چیزی که در عبور از آن دوران سخت به او نیرو می‌بخشیده نوشتن قصه‌های هری پاتر بوده است.

## هری متولد می‌شود

جوآن در یک بحران عاطفی به سر می‌برد. تازه پا به سن ۲۶ سالگی گذاشته بود. بار دیگر از کارش اخراج شده بود و رابطه‌اش با مرد محبوبش چندان امیدوار کننده نبود. فاجعه‌ی مرگ مادرش پیوسته باعث اندوه و افسردگی‌اش می‌شد. تنها شادی حقیقی زندگی‌اش هری پاتر بود. او با جدیت روی ماجراهای هری پاتر کار می‌کرد و یادداشت‌ها یمربوط به اسامی، موضوع قصه‌ها و طرح‌های آن در جعبه‌های متعددی بر روی هم انباشته می‌شد. جوآن درباره‌ی طرح‌هایی که ریخته بود اطمینان کامل داشت و با عزمی راسخ نوشتن داستان را آغاز کرد. اما تردید عمیقی او را می‌آزرد. از سویی می‌خواست به آرزوی جامه‌ی عمل بپوشاند و تمام وقتش را صرف نوشتن کند و از طرف دیگر از این که می‌دید مانند دیگران نیست احساس گناه می‌کرد.

جوآن اوقات بسیاری را صرف اندیشیدن به گذشته و هدفی می‌کرد که رویایش را در سر می‌پروراند. یکی از خاطرات روشنانی که بارها ذهنش را به خود مشغول می‌کرد خاطره‌ی سالی بود که در پاریس گذرانده و در مقام کمک آموزگار کار کرده بود. او از آن لذت فراوانی برده بود و گمان کرده بود که بار دیگر نیز می‌تواند از چنین تجربه‌ای بهرمنند شود. در هر حال او احساس می‌کرد زندگی‌اش نیاز به کاری اساسی و سازنده دارد.

آرزوی جوآن برای تدریس در سرزمین‌های دور سرانجام به واقعیت پیوست. در سپتامبر سال ۱۹۹۰ به خانواده و دوستانش اطلاع داد که دیگر می‌خواهد جذب امور اداری شود و خیلی زود پیشنهاد کاری در خارج از کشور را پذیرفت. او باید به اوپورتو یکی از شهرهای بزرگ پرتغال می‌رفت و آموزگار زبان انگلیسی یک مدرسه می‌شد. جوآن از تصور کار کردن در کشوری دور هم هیجان زده بود هم نگران اما می‌دانست دور شدن از خانه و خانواده تنها وسیله‌ای است که به کمک آن می‌تواند را اصلی زندگی‌اش را بیابد.

بدین ترتیب او اسباب سفرش را که بیش‌تر به یادداشت‌های هری پاتر اختصاص داشت جمع‌آوری کرد، روی پدر و خواهرش را بوسید، به آنها قول داد که مرتب برایشان نامه بنویسد و راهی شد. وقتی به خود آمد که در راه سفر بود. جوآن در پرتغال به درد غربت گرفتار شد اما خیلی زود توانست خود را با محیط وفق بدهد. بلافاصله آپارتمان راحتی را برای خودش دست و پا کرد و با مردم و آداب رسوم آن کشور آشنا شد. از گردش در خیابان‌های زیبای شهر، خرید از فروشگاه‌ها و آشنایی با غذاهای لذیذ و غیرعادی پرتغال مانند سیرابی ( جداره‌ی معده‌ی گاو ) لذت می‌برد. مردم آن خونگرم و صمیمی بودند و هوای آن بر خلاف هوای سرد و مه‌آلود لندن همیشه آفتابی و گرم بود. پس از مدت کوتاهی غم غربت‌زدگی از بین رفت و جوآن با امر تدریس و آموزش به خوبی کنار آمد.

دانش‌آموزان جوآن به سرعت به او علاقه‌مند شدند. در اوقاتی که به تمسخر نام او نمی‌پرداختند و او را « رولینگ استون » صدا نمی‌زدند تمام هوش و حواسشان را بر هنر آموزش زبان انگلیسی جوآن متمرکز می‌کردند. این مهاجر لندنی از پیشرفت خوب دانش‌آموزان راضی و خشنود بود و به خود افتخار می‌کرد که توجه و تحسین اولیای مدرسه را برانگیخته است. همچنین خوشحال بود که ساعات کارش طوری است که می‌توانست به نوشتن ادامه بدهد. او گفته است: « ساعات تدریس بعد از ظهرها و عصرها بود در نتیجه صبح‌ها آزاد بودم و می‌نوشتیم. »

ماجراهای هری در هاگوارتز اندک‌اندک شکل می‌گرفت. اولین صفحه‌ی داستان با شور و هیجان خاصی به روی کاغذ آمده بود. جوآن هری را کشف می‌کرد. واژه‌ها در ذهنش می‌جوشید و بر روی کاغذ روان می‌شد و فوراً احساساتش گاه و بی‌گاه خنده‌ای بی اختیار بر لبانش می‌نشاند.

هنگامی که اسامی هرمیون، رون، هاگرید و دامبلدور در قالب دوستان بی‌درنگ هری جاودانه شد جوان خنده را سر داد. یکی از لذت‌بخش‌ترین مراحل نوشتن داستان‌ها هری پاتر نام‌گذاری شخصیت‌های آن بود. جوان مدت‌های مدیدی را به جمع‌آوری اسامی غیرعادی گذرانده و در خلق اسامی ماهر و زبر دست بود از این رو هنگامی که اسامی‌هایی از قبیل دانه‌های همه مزه و یا جاستین فینچ فلچلی به طور ناگهانی در ذهنش پدیدار می‌شد بی‌اختیار قهقهه می‌زد.

رولینگ در گفتگو با بوستون گلوب درباره‌ی احساساتش هنگام نوشتن اولین کتاب هری پاتر گفت: «تصور کودکی که از حد و مرزهای دنیای بزرگ‌ها می‌گریزد و به جایی می‌رود که در آنجا خود دارای قدرت است جذابیت بسیاری برایم داشت. داستانی که خواننده را به دنیای دیگر می‌برد همواره با استقبال مردم روبه‌رو می‌شود.»

اما آنچه شور و هیجان را متعادل می‌ساخت دلسردی ناشی از تلاشی بود که برای درستی و کمال داستان هرپاتر صرف می‌شد. نویسنده با چشمانی اشک‌آلود از نخستین روزهایی سخن می‌گوید که به جزئیات زندگی هری، پسرک یتیم، می‌پرداخت و در همان روزها ناچار بود با غم از دست دادن مادرش دست و پنجه نرم کند.

پلیدی و شر موضوع دیگری بود که جوان هنگام خلق شخصیت لردولدمورت خبیث با آن سروکار داشت. جوان به خلق شخصیت‌های منفی و بدی همچون سایر داستان‌های کودکان (شخصیت‌های مزاحمی که واقعاً بد نیستند) نپرداخت زیرا عقیده داشت پلیدی دنیای هری پاتر تنها در صورتی برای خواننده واقعی به نظر می‌رسد که بسیار جدی باشد و پیامدهای آن گریبانگیر شخصیت‌های محبوب خواننده شود.

در نهایت، جنبه‌ای که بیش از همه ذهن جوان را به خود مشغول کرد حال و هوای این داستان بود. از همان ابتدای کار، جوان در نوشتن کتابی ویژه‌ی کودکان که اغلب در نظر خواننده کم‌اهمیت جلوه می‌کند، و کتابی که خود در مقام یک خواننده‌ی بزرگسال بر می‌گزیدند تردید داشت. اما سرانجام گونه‌ی دوم را برگزید.

نوشتن این کتاب گذشته از موانع و دشواری‌هایی که در پی داشت آمیخته با لذتی دائمی بود و او در هجوم گاه و بی‌گاه اندوه تنهایی یاری می‌کرد. جوان نسبت به همکارانش صمیمی و خونگرم بود اما در برابر مردها همچنان خجول و خوددار باقی مانده بود. علی‌رغم دوستی عاشقانه با مردی در دانشگاه اگزتر، هیچگاه خود را زیبا و خوش‌قیافه نمی‌انگاشت از این رو توجهی نداشت که سال‌ها از پی هم می‌گذرند بی‌آنکه در زندگی‌اش اثری از شوهر یا خانواده باشد. اما روزی که جوان کتلین رولینگ در دام عشق گرفتار شد همه چیز تغییر کرد.

جوان به طور کاملاً اتفاقی او را دید. او خبرنگار یکی از شبکه‌های تلویزیونی مهم پرتغال بود. جوان که همچون دختران مدرسه‌اس چهره‌اش گلگون شده بود بی‌درنگ شیفته‌ی چهره‌ی شرقی و لبخند صمیمی او شد. جوان در ملاقات‌های بعدی دریافت که او مردی خوش‌رو و حساس و به او علاقمند است.

دوران آشنایی آنها همچون گردو باد بود. جوان چند ماه پس از اولین ملاقاتش با عاشق خوش‌قیافه‌ی پرتغالی‌اش با او ازدواج کرد. دو سال اول زندگی مشترکشان که تا حدی پر جنب و جوش بود به خوبی و خوشی سپری شد. کار شوهرش در تمام ساعات شبانه‌روز ادامه داشت و با توجه به ساعات کاری جوان فریصت چندانی برای دیدار آن باقی نمی‌ماند. با این حال جوان بهانه‌ای برای خوشبختی می‌یافت و تأثیر آن در شور و شوقش در محل کار و همچنین در پیشرفت مداومش در نوشتن داستان هری پاتر جلوه‌گر می‌شد. آنچه در آغاز قصه‌ی ساده‌ای برای کودکان بود پیچیده‌تر می‌شد. آنچه قرار بود کتابی برای کودکان باشد عمق و ژرفای بیشتری می‌یافت و برای خوانندگان بزرگسال نیز مناسب بود. شخصیت‌ها داستان زنده و واقعی به نظر می‌رسیدند. با این که کودکانی نبودند تصمیم‌های مهمی اتخاذ می‌کردند. در نتیجه هنگامی که ماجراهای هری در هاگوارتز در قالبی بی‌انتهای شکل می‌گرفت جوان مقاومتی از خود نشان نداد.

در سال ۱۹۹۲ جوان دریافت که باردار شده است. زوج جوان از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند. مادر آینده در دل آرزو می‌کرد حضور یک نوزاد در خانه باعث بهبود رابطه‌ی نابسامانشان شود.

متأسفانه نیازهای جسمی و روحی دوران بارداری بر فشارهای زندگی مشترک افزوده شده بود و همچون بار سنگینی بر دوش جوان سنگینی می‌کرد. از نظر جوان شوهرش خود را وقف کارش کرده بود و توجه و محبت اولیه را

نسبت به او نداشت. جوان دچار افسردگی شده بود و اغلب گریه می‌کرد. شوهرش هر کاری می‌توانست برای خوشحال کردن او انجام می‌داد اما بی‌فایده بود. متأسفانه تولد جسیکا، دختر این زوج جوان در سال ۱۹۹۳ نتوانست ارتباط از هم گسیخته‌ی آن دو را نجات بدهد.

جوان در مصاحبه با یوکی نیوز در این باره به تلخی گفت: «من افسرده و ناامید بودم و تولد نوزادمان مزید بر این علت شد. حس می‌کردم وجود ندارم. هیچ ارزشی نداشتم و احساس می‌کردم باید دست به کاری بزنم.» پس از چند هفته کشمکش او و همسرش از هم جدا شدند. او در زمینه‌ی ازدواج بسیار محتاطانه عمل می‌کند و حاضر به افشای نام همسرش یا علت واقعی طلاقشان نیست. او فقط اعتراف می‌کند که شکست خورده است و می‌گوید: «من نیز در آن زمان مرتکب اشتباه‌هایی شدم. وقتی مغز کسی خوب کار می‌کند بدین معنا نیست که در زمینه‌ی مهار هورمون‌ها نیز از کسی دیگر بهتر باشد.»

جوان در وضعیت سختی قرار گرفته بود. دیگر هیچ دلیلی برای ماندن در پرتغال نداشت زیرا خاطره‌ی ازدواج ناموفقش لحظه‌ای او را آسوده نمی‌گذاشت و از سوی دیگر زندگی یک زن مطلقه‌ی بچه‌دار در پرتغال محدودیت‌های فراوانی را به دنبال داشت و آینده‌اش چندان امیدوار کننده نبود. او خود را برای بازگشت به لندن آماده کرده بود اما اکنون که یک مادر مطلقه‌ی مجرد بود برای بازگشت به وطن چندان رغبتی نداشت.

جوان در دوره‌ی بعد از طلاقش آرام و منزوی باقی ماند. او از هر نظر در خدمت دخترش بود اما او دائم گریه می‌کرد. بدترین ویژگی آن دوران این بود که به ندرت روی کتاب‌هایش کار می‌کرد.

زمانی که در اوج افسردگی به سر می‌برد خواهرش که ساکن ادینبورگ بود به او تلفن زد. «دی» به او پیشنهاد کرد به ادینبورگ نقل مکان کند و در زمانی که برای اقدام بعدی‌اش تصمیم‌گیری می‌کند در نزدیکی خانواده‌اش باشد. جوان پیشنهاد او را پذیرفت. با و بندیش را جمع کرد، جسیکا را در آغوش گرفت و سه فصل هری پاتر و سنگ جادو را برداشت و سوار قطار ادینبورگ شد. سفر دور و درازی بود. هوای آفتابی جای خود را به ابرهای تیره و تاریک می‌داد اما جوان متوجه شد که این دگرگونی بر حال و هوایش تأثیر گذاشته است.

جوان همین که به ادینبورگ رسید با وجود خوشحالی و شوق دیدار با خواهرش با دیگر دلسرد و ناامید شد. او در گفتگو با نشرسه‌ی پپیل به تلخی گفت: «من صاحب فرزند و بیکار بودم، و به محل ناآشنایی رفته بودم.»

در آن زمان مادر یک فرزند بودن و مجرد بودن در بریتانیا چندان ساده نبود. یک ماه پیش از آن جان میجر، نخست وزیر بریتانیا طی یک سخنرانی به انتقاد از پدر و مادرهای مجرد پرداخته بود که متکی به خدمات بهزیستی و سربار جامعه‌اند. جوان بعد از شنیدن آن سخنرانی بی‌نهایت آزرده شد. بله، او یک مادر مجرد و صاحب فرزند بود. اما او زنی تحصیل کرده نیز بود و از نظر دانش و مهارت تخصصی کم و کسری نداشت. بی‌تردید می‌توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

اما هر بار با جسیکا در خیابان‌های ادینبورگ قدم می‌زد نگاه سرزنش‌آمیز غریبه‌ها را به خود احساس می‌کرد. گویی آنها از واقعیت با خبر بودند.

شخصی به نام شون همچون فرشته‌ی نجاتی بر سر راهش قرار گرفت و مقداری پول به او قرض داد که برای رهن یک آپارتمان به قول خودش «کثیف و مزخرف» کفایت می‌کرد. هنگامی که جوان در چهار دیواری آرام گرفت تازه خود را بر سر دوراهی یافت. دلش می‌خواست وقتش را صرف تمام کردن هری پاتر بکند اما بقچه‌ی شورانگیز کوچکی که در گهواره آرامیده بود تحقق آرزوهایش را آسان می‌کرد.

رولینگ در گفتگو با اسکول لایبررس ژورنال گفت: «هیچ توجیهی برای ادامه‌ی نوشتن نمی‌یافتم و این مرا وحشتزده کرده بود. به نفع دخترم بود که به کار دیگری پردازم و پول بیشتری را درآوردم. این کمال خودخواهی بود که به کار نویسندگی پردازم زیرا با این کار حتی نمی‌توانستم یک جفت کفش نو بخرم. فقط دعا می‌کردم درآمدم به اندازه‌ای باشد که بتوانم به نوشتن نیز ادامه بدهم.»

کریسمس در راه بود و شادی و سرور مردم حال او را وخیم‌تر می‌کرد. او پولی نداشت تا برای دخترش و دوستانی که حمایتش کرده بودند هدیه بخرد. جوآن به این نتیجه رسید که آمدن به ادینبورگ تصمیمی عجولانه بوده و تصمیم گرفت به لندن بازگردد و در سال جدید شغل دیگری برای خود بیابد.

بعد از ظهر یک روز بارانی که جوآن به دیدن « دی » رفته بود ناگهان شروع به تعریف داستان هری پاتر برای خواهرش کرد درست مثل وقتی که سال‌ها پیش قصه‌ی خرگوش را برای او تعریف کرده بود. « دی » بلافاصله مجذوب داستان شد و به خواهرش اصرار کرد که داستانش را به او نشان بدهد. جوآن در گفتگو با دلی تلگراف گفت: « اگر « دی » نخندیده بود من از نوشتن ادامه‌ی داستان‌های هری پاتر دست می‌کشیدم. اما « دی » خندید. »

## ۶

### تیرگی و روشنی

خنداندن خواهرش اولین تجربه‌های مثبتی بود که جوآن پس از مدت‌ها طعم آن را می‌چشید. او نسبت به داستان‌هایش امیدوار شد و راهی را برگزید که امید داشت راه درستی باشد.

جوآن می‌دانست که بدون هیچ زحمتی می‌تواند آموزگار شود. اما در این صورت دیگر هیچ فرصتی برای نوشتن باقی نمی‌ماند. سرانجام به این نتیجه رسید که کتاب را در طول یک سال به پایان برساند و برای چاپ و انتشار آن اقدام کند.

جوآن می‌دانست که اگر در این راه قدم بردارد دیگر راه بازگشتی برایش وجود ندارد. او به عمد خود را برای یک دوره‌ی سخت آماده می‌کرد. این را نیز دریافته بود که در زمینه‌ی نویسندگی سال‌های زیادی را با تردید و دودلی گذرانده و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده است. اکنون با آزمودن بخت خویش وضعیتش از آنچه بود بدتر نمی‌شد. او در گفتگو با دیلی تلگراف گفت: «به خودم گفتم بدترین حالتی که ممکن است پیش بیاید چیست؟ ممکن بود هیچ یک از شرکت‌های انتشاراتی بریتانیا کارم را نپذیرد. سنگ مفت و گنجشگ مفت!»

این به فکر به مادر جوآن نیرو بخشید. اما او نسنجیده در این راه قدم برداشت. همین که تصمیم قطعی گرفت به گفته‌ی خودش در تنگنا قرار گرفت. او می‌دانست که نمی‌تواند زندگی مرفهی را که لازمه‌ی نویسندگی است داشته باشد. اما تمام افکارش در زمینه‌ی کار کردن در ضمن نویسندگی نقش بر آب شد زیرا فهمید که گرچه واجد شرایط لازم برای دریافت کمک مالی است برای دریافت یارانه‌ی بچه‌داری. اجد شرایط محسوب نمی‌شود. بنابراین ناچار بود بیکار بماند. نویسنده در زمان یادآوری آن دوران اظهار داشت که خود را در دام فقر وحشتناکی گرفتار می‌دید که گویی رهایی از آن به هیچ وجه میسر نبوده است.

کل روند درخواست برای حمایت اجتماعی تحقیق‌آمیز و ناامید کننده بود. او بار دیگر با نگاه غریبه‌های غریبه‌هایی روبه‌رو می‌شد که او را به چشم یک موجود نفرت‌انگیز می‌نگریستند. او در مصاحبه با بوستون گلوب اقرار کرد: «آن دوره پست‌ترین مقطع زندگی من بود. عزت نفسم در زیر پای من جای داشت. نمی‌خواستم جسیکا در آن شرایط بزرگ شود به همین دلیل او منبع الهام من شد و نوشتن درباره‌ی هری پناهگاه امن من.»

جوآن خیلی زود متوجه شد که بسیاری از به اصطلاح دوستانش ناگهان به او پشت کردند. آنها با حالتی غریب او را می‌نگریستند و گفتگوهایشان با او اجباری و ساختگی شد. اما این زن جوان سپاس‌گذار خواهرش و عده‌ی انگشت‌شماری از دوستانش بود. آنها در زمانی که جوآن از چشم عموم مردم کسی جز یک سربار اجتماع نبود در کنارش باقی ماندند. هرگاه برای سر و سامان دادن به وضعیتش نیاز به اندک پولی داشت آنها از او دریغ نداشتند. اما مهم‌تر از هر چیزی این بود که در روزگاری که کار نویسندگی‌اش چندان خوب پیش نمی‌رفت، جسیکا تسخ و شیطان بود و او احساس درماندگی می‌کرد کسانی را داشت که سفره‌ی دلش را برایشان باز کند. کمک بهزیستی به زحمت کفایت هزینه‌ی خوراک و اجاره‌ی خانه را می‌داد به همین دلیل جوآن ناچار بود رنج فراوانی را تحمل کند تا بتواند پولی ار پس‌انداز نماید. چه شب‌ها که غذا کفاف مادر و فرزند را نمی‌داد و جوآن گرسنه به بستر می‌رفت. او حتی نمی‌توانست یک ماشین تایپ دست‌دوم را بخرد چه برسد به قدیمی‌ترین کامپیوترها. بنابراین او کاغذپاره‌ها را جمع می‌کرد و با هر مدادی که به دستش می‌رسید ماجراهای هری پاتر را می‌نوشت.

مشکل دیگر او یافتن محیط مناسبی برای نوشتن بود. با حق مسکنی که دریافت می‌کرد تنها قادر بود یک آپارتمان یک اتاقه‌ی سرد و دلگیر را اجاره کند. اما چنین جایی برای خیال‌پردازی مناسب و الهام‌بخش نبود. به علاوه جوآن به هیچ وجه نمی‌خواست جسیکا نخستین بخش عمرش را در چنین مکانی بگذراند. بدین ترتیب این مادر نویسنده‌ی سختکوش فکرش را به کار انداخت و راهی هوشمندانه یافت تا به طور هم‌زمان هم قادر به نوشتن باشد هم فضای مناسب و دلپذیری را برای فرزند دلبدش مهیا کند.

هر روز جسیکا را در کالسکه‌اش می‌نشاند و او را در خیابان‌ها می‌گرداند تا به خواب رود. آنگاه به معدودی از کافه‌های محلی می‌رفت و با بهای نوشیدن یک فنجان قهوه‌ی اسپرسو با یک لیوان آب چند ساعتی را که دخترش در

خواب ناز بود صرف نوشتن کتابش می‌کرد. جوان سال‌ها بعد با یادآوری گذشته شگفت‌زده شد که چطور می‌توانسته در آن ساعات کوتاه آن همه بنویسد.

یکی از کافه‌ها که جوان اغلب برای نوشتن برمی‌گزید کافه‌ی نیکلسون بود. یکی از کارکنان کافه به نام دوگال مک براید به خوبی به یاد می‌آورد که در این گونه مواقع هر بار سرش را بلند می‌کرد اطمینان داشت که جوان را سر یکی از میزهای کناری در حال نوشتن می‌بیند. او در گفتگو با پیپل گفت: «منظره‌ی عجیبی بود. او با یک دست بچه را تاب می‌داد و با دست دیگر می‌نوشت.»

گاهی نیز جوان بدلیل خستگی یا هوای نامساعد نمی‌توانست جسیکا را بیرون ببرد و سلامت او را به خطر بیندازد. بنابراین ناچار می‌شد در آپارتمانش بنویسد. در چنین مواقعی بود که جوان با خود می‌اندیشید که شرایطی بدتر از آن وجود ندارد.

با این همه در تمام آن دوران سخت و پر مشقت، جوان با نوشتن داستانش دلگرم بود و شادی وصف ناپذیری وجدش را لبریز می‌کرد. با برهم انباشته شدن صفحات داستان، هری پاتر به شهسوار رویاهای جوان تبدیل می‌شد. هری در دنیای خیالی‌اش به اصلاح نادرستی‌ها می‌پرداخت، همان نادرستی‌هایی که در دنیای جوان تغییرناپذیر بود. هنگام یکه جدیدترین اعمال شیطانی ولدمورت را می‌آفرید لب‌هایش را به هم می‌فشرد و چشم‌هایش می‌درخشید. در داستان‌هایش دامبلدور پیر و خردمند نیز حضور داشت، شخصیتی که با حضورش در داستان شادی درونی و جشن و سرور را به ارمغان می‌آورد.

او درباره‌ی احساسی که هنگام نوشتن داستان هری پاتر و سنگ جادو داشت به خبرنگار نیوزویک گفت: «من اصلاً تصور نمی‌کردم که این کتاب مخصوص کودکان است. من واقعاً آن را برای دل خودم می‌نوشتم. این داستانی بود که مرا می‌خنداند و آن را دوست داشتم.»

چنان که انتظار داشت نوشتن کتاب افسانه‌ای هری پاتر درگذر از دوران سخت و ناگوار زندگی از نظر ذهنی و احساسی که به او نیرو می‌بخشید. اما همین که به پایان کتاب نزدیک شد بخشی از احساس عدم امنیت گذشته بار دیگر بر وجودش چنگ انداخت. جوان برای تحقق آرزوی نویسنده شدن ناچار بود امید زندگی‌اش را به خطر اندازد و کتابش را به ناشرها عرضه کند، ناشرهایی که در یک چشم به هم زدن می‌توانستند تمام امیدش را به باد بدهند.

هنگامی که به این نتیجه رسید که این کار به خطرش می‌ارزد و عزمش را جمع کرد ذهنش را روی اقدام بعدی متمرکز کرد و آن چیزی نبود جز اینکه بفهمد چگونه می‌تواند کتابش را منتشر کند. شنیده بود برای پذیرفته شدن کتابی از سوی ناشر باید به یک نماینده عامل مراجعه کند. اکنون تنها کاری که باید می‌کرد یافتن یک نماینده بود.

اولین جایی که رفت کتابخانه‌ی محلی بود. در آنجا دفتر راهنمای نویسندگان را پیدا کرد که شامل فهرست اسامی و نشانی‌های نمایندگان بود. جوان با دقت دفتر راهنما را بررسی کرد و فهرستی از عاملینی که احتمال داد پذیرایش کتابش باشند تهیه کرد.

هری پاتر و سنگ جادو در سال ۱۹۹۴ پایان یافت. جوان با دقت به بازخوانی نوشته‌هایش و حک و اصلاح آن پرداخت تا اینکه سرانجام همان کتابی شد که در نظر داشت. از آنجا که هزینه‌ی فوتوکپی کتابی بالغ بر ۸۰۰۰۰ کلمه کمرشکن بود جوان به کمک ماشین تایپ ارزان قیمتی که توانسته بود تهیه کند دو نسخه از کتابش تهیه کرد.

آنگاه دو نسخه را برای دو عامل بالای فهرستش ارسال کرد و با امید و آرزو منتظر ماند.

سال ۱۹۹۴ نقطه‌ی عطفی در زندگی جوان بود. او از شورای ادبی اسکاتلند تقاضای کمک دولتی کرد و تقاضایش پذیرفته شد. مبلغی که دریافت کرد برای مخارج روزانه‌ی جسیکا کافی بود. دریافت این مبلغ باعث دلگرمی‌اش شد و جستجو برای یافتن کار مناسب را آغاز کرد. خیلی زود توانست در ادینبورگ کاری پیدا کند و در آکادمی لیت به عنوان معلم زبان فرانسه پذیرفته شد. اندکی بعد در مؤسسه‌ی آموزشی موری نیز به تدریس پرداخت. طبق اظهارات خودش درست یک



سال پس از روزی که با جیب خالی در ادینبورگ نقل مکان کرد چنان مستقل و متکی به خود شده بود که نیازی به کمک بهزیستی نداشت.

جوآن رولینگ حس می‌کرد بار دیگر از مادر زاده شده است.

جوآن در اوقات فراغتش همچنان درباره‌ی هری پاتر می‌اندیشید. چیزی نگذشت که خط داستانی کتاب دوم در ذهنش شکل گرفت. خدا خدا می‌کرد که بتواند کتاب دوم را نیز بنویسد. اما تا آن زمان هیچ واقعه‌ی امیوار کننده‌ای برای تحقق آرزوهایش پیش نمانده بود.

او در گفتگو با اسکول لایبرری ژورنال گفت: « راستش من به هیچ وجه حتی تصور چنین استقبالی را هم نمی‌کردم البته در صورتی که کارم به انتشار می‌رسید زیرا پیش از آن هیچ تجربه‌ای از انتشار کتاب نداشتم. می‌دانستم که کار دشواری است زیرا من یک نویسنده‌ی گمنام بودم. »

یک روز نامه‌ای به دستش رسید. جوآن تردید نداشت که نامه را یکی از عاملینی فرستاده که برایش نسخه‌ای از هری را ارسال کرده بود. از دریافت جواب نامه‌هایش شگفت‌زده شده بود. او در گفتگو با دیلی تلگراف گفت: « حتی زمانی که پاکت نامه را باز می‌کردم بر این باور بودم که تقاضایم را رد کرده‌اند. اما در داخل پاکت نامه‌ای بود که در آن نوشته بود: « متشکرم. با نهایت خوشحالی مایلیم نماینده‌ی انحصاری نوشته‌های شما باشیم. » این بهترین نامه‌ی عمرم بود. هشت بار آن را خواندم.»

کریستوفر لیتل یک تاجر تمام عیار و بی‌تکلف بود. اما نوشته‌های یک نویسنده‌ی گمنام که این چنین بی‌خبر به دستش رسیده بود او را تحت تأثیر قرار داد. پرداخت داستان بسیار عالی و موضوع آن بسیار جالب و سرگرم‌کننده بود. از سوی دیگر کریستوفر لیتل نیز مانند جوآن احساس می‌کرد که داستان هری پاتر و سنگ جادو صرفاً به کودکان تعلق ندارد. کریستوفر لیتل در دددار با رئلینگ تحت تأثیر شور و شوق او و تلاشش برای نوشتن کتاب در شرایط دشوار قرار گرفت. از واقع بینی او نیز خوشش آمد. لیتل به تجربه می‌دانست که اکثر نویسندگان داستان‌های کودکان می‌کوشند درآندی در حدود ۲۰۰۰ پوند در سال داشته باشند و به ندرت به شهرت می‌رسند.

جوآن در گفتگو با خبرنگار اسکول لایبرری ژورنال گفت: « وقتی صحبت به اینجا رسید نماینده‌ام به من گفت: « نمی‌خواهم وقتی از اینجا می‌روی تصور کنی قرار است مال و ثروتی به هم بزنی » بعد من به او گفتم: « می‌دانم که با انتشار این کتاب هیچ پولی نصیبم نمی‌شود. می‌دانم که مشهور نمی‌شوم. » تنها خواسته‌ام این بود که کسی هری پاتر را چاپ کند تا بتوانم از پشت شیشه‌ی کتاب‌فروشی آن را ببینم. »

کریستوفر لیتل کار خود را آغاز کرد و نسخه‌هایی از هری پاتر را برای برخی از بزرگترین ناشران انگلستان فرستاد. چنان که پیش‌بینی کرده بود انتشار این کتاب کاری طولانی و دشوار بود. چیزی نگذشت که سیل نامه‌های حاکی از عدم پذیرش ناشران که ظاهراً بی‌پایان به نظر می‌رسند روانه‌ی دفتر نماینده شد. برخی از دلایل کتاب جهت انتشار برای طولانی بودن، کند بودن یا بیش از حد ادبی بودن آن بود. جوآن دلسرد شده بود اما ارزیابی لیتل او را امیدوار کرد. لیتل عقیده داشت کتاب به قدری خوب است که بلاخره کسی پیدا می‌شود و آن را منتشر می‌کند.

جوآن خود را با وظایف مادری و شغل آموزگاری سرگرم می‌کرد و می‌کوشید به بی‌اعتیایی ناشران به هری نیندیشد. اما در سال بعد از آن اغلب اوقاتی پیش می‌آید که جوآن در تصورات خویش خود را نگاه دزدانه به نگاهش در پشت شیشه‌ی کتابفروشی محلی می‌دید. در آن لحظات به تمام پیشامدهای زندگی‌اش که او را به اینجا کشانده بود لبخند می‌زد.

در سال ۱۹۹۶ سرانجام کتاب هری پاتر و سنگ جادو را یک موسسه‌ی انتشاراتی بریتانیا به نام بلومزبری پذیرفت. جوآن پس از شنیدن این خبر در پوست خود نمی‌گنجید. او در این باره گفته است: « من در این باره که درآمد به اندازه‌ای باشد که بتوانم مخارجم را تأمین کنم و مجبور نباشم از نویسندگی دست بکشم. »

چنان که اغلب در صنعت نشر پیش می‌آید خبر ارزشمندی کتاب جدید در همه جا پیچید. چند ماه پس از عقد قرارداد با بلومزبری سیل تقاضای ناشران از سراسر جهان سرازیر شد.

در سال ۱۹۹۷ استقبال شایان از این کتاب کودکان که بدست یک نویسنده‌ی گمنام خلق شده بود به حدی رسید که در هنگام برگزاری نمایشگاه سالانه‌ی کتاب بولونیا در ایتالیا که طی آن امنیت کتاب‌های خارجی به فروش می‌رسد مزایده‌ای برپا شد. جوآن از انتشار کتابش در سرزمین مادری چنان شادمان و هیجان زده بود که به چیزی که در نقطه‌ای دیگر در دنیا در حال وقوع بود توجه چندانی نشان نمی‌داد. اما هنگامی که با سالن دربارهی شبی گفو می‌کرد که ساعت هشت بعدازظهر زنگ تلفنش به صدا درآمد خنده برلبش نشست. کریستوفر لیتل از نیویورک با او تماس گرفته بود. جوآن گفت: « لیتل گفت که حراجی به پا شده است. حراج؟ به خودم گفتم حراج فروشگاه ساتبی؟ هراج فروشگاه کریستی؟ عتیقه‌جات؟ موضوع چیست؟ آنگاه فهمیدم که برای کتاب من حراجی به پا شده.. »

در آن لحظه هزاران کیلومتر آنطرف‌تر در سالن پر جمعیت نمایشگاه کتاب بولونیا مدیر مسئولی به نام آرتور ای لیواین می‌خواست به بزرگترین قمار زندگی‌اش دست بزند. بازار قیمت گذاری هری پاتر و سنگ جادو داغ بود و حق چاپ آن در ایالات متحده به ارقام نجومی رسیده بود. لیواین، مرد خوشرویی که همواره لبخندی بر لب داشت در حال انجام معامله‌ای بود که ممکن بود زندگی‌اش را دگرگون کند.

لیواین در گفتگو با نیویورک تایمز گفت: « بالا بردن قیمت در حراج امر دلهره‌آوری است به ویژه وقتی که قیمت لحظه به لحظه بالاتر می‌رود. گفتن این امر داستانی را که یک زن نویسنده‌ی گمنام اسکاتلندی نوشته دوست دارم ساده است اما داوطلب انتشار چنین کتابی شدن به این سادگی نیست. وقتی که قیمت لحظه به لحظه بالاتر می‌رود کوزوع فرق می‌کند. آیا شدت علاقه‌ام به کتاب به این قیمت می‌ارزد؟ آیا وقتی که قیمت به مرز ۵۰۰۰۰ دلار رسیده بازهم آن را دوست دارم؟ اگر قیمت به ۷۰۰۰۰ دلار رسید چطور؟

علت نگرانی لیواین این بود که مسؤلیت آن مزایده را به گردن داشت و ناچار بود مبلغ بی سابقه‌ی ۱۰۰۰۰۰ دلار را پیشنهاد کند. لیواین در این باره گفته است: « من تا آن زمان هیچ‌گاه برای چیزی چنین مبلغی پرداخت نکرده بودم. خطر بزرگی بود. وقتی کسی که مورد اطمینان دیگران بود شکست می‌خورد چاره‌ای ندارد جز اینکه از صحنه‌ی بازی خارج شود.»

همان شب لیتل بار دیگر ساعت ۱۰ بعد از ظهر به جوآن تلفن زد. جوآن در این باره گفته است: « او گفت مردی به نام لیواین از انتشارات اسکالستیک می‌خواهد برای کتابم یک مبلغ شش رقمی بپردازد و ممکن است هر لحظه با من تماس بگیرد پس بهتر است خودم را آماده کنم. داشتم قبض روح می‌شدم. »

نگرانی جوآن در آپارتمان کوچکش در ادینبورگ رو به فزونی بود. هم هیجان زده بود و هم می‌ترسید. او چنان گمان کرده بود که اگر شرایط بر وفق مراد باشد با فروش منصفانه‌ی کتابش در ایالات متحده می‌تواند به نویسندگی ادامه بدهد و به طور نیمه‌وقت به کار تدریس بپردازد. اما از قرار معلوم پیشرفت کارش با سرعتی دور از حد تصور پیش می‌رفت.

تلفن سر ساعت یازده بعدازظهر به صدا درآمد. لیواین در آنسوی گوشی می‌کوشید نویسنده‌ی جدیدش را بیش از اندازه تحت فشار قرار ندهد. اما هنگامی که کلمه‌ی « سلام » بر زبانش جاری شد از شدت هیجان صدایش می‌لرزید.

لیواین در گفتگو با نیویورک تایمز گفت: « من آخر شب به او زنگ زدم و با او گفتگوی دلنشینی داشتم. من گفتم: « دستپاچه نشو. » و گفت: « مچکرم اما من دستپاچه هستم. » هر دوی ما به این نتیجه رسیدیم که بعد از بهای چنین مبلغ گرافی باید نهایت تلاشمان را برای موفقیت کتاب به کار بندیم. »

پاسی از شب گذشته بود که جوآن سری به دخترش زد که در خواب ناز بود و سرانجام به رختخواب رفت.

او به یکی از خبرنگاران مجله‌ی سالن گفت: « اما خوابم نمی‌برد. از یک سو بی‌نهایت خوشحال بودم و از سوی

دیگر تمام وجودم لبریز از وحشت بود. »

## هری جهان را به تسخیر خود در می آورد

جوآن در هفته‌های بعد از امضای قرارداد بزرگش با انتشارات اسکالستیک دلیل موجهی برای نگرانی داشت. مقدار پولی که در میان بود در صنعت نشر کتاب کودکان سابقه نداشت. در میان اهل نشر چنین شایع شده بود که لیواین و انتشارات اسکالستیک عقل خود را از دست داده‌اند. بسیاری از صاحب‌نظران بدبین بر این عقیده بودند که کتاب هر قدر خوب باشد میزان فروش آن به مبلغ هنگفتی که هزینه‌ی آن شده نخواهد رسید.

نماینده‌ی جوآن و آرتور لیواین به او اطمینان خاطر دادند که انتشارات اسکالستیک احتمال می‌داد مه انتشار این کتاب با شکست مواجه می‌شود هرگز چنین مبلغ هنگفتی را معامله نمی‌کرد. جوآن با این حرف‌ها به طور کامل متقاعد نشد. خبر مبلغ هنگفت و بی‌سابقه‌ای که یک نویسنده‌ی گمنام کتاب کودکان پیش از انتشار کتابش دریافت کرده بود در جهان پیچید. زنی که ذاتاً خجول و کمرو بود اکنون با سیل متقاضیانی رو به رو شده بود که خواهان مصاحبه با او بودند و عکسش زینت‌بخش روزنامه‌ها و مجلات گوناگون شده بود. این ماجرا مربوط به زمانی است که هنوز کتابش در بریتانیا به چاپ نرسیده بود.

اگر تبلیغات موضوعی بود که تنها به خودش مربوط بود هیچ‌گاه برای کتابش حاضر به مصاحبه نمی‌شد. اما او احساس می‌کرد به کسانی که این فرصت را برایش به وجود آورده بودند مدیون است به همین دلیل به همه‌ی درخواست‌ها موافقت کرد.

جوآن در سال ۱۹۹۹ به گزارشگری گفت: «ظاهراً قیمت امتیاز بیش از حد بالا رفته بود و من در معرض تبلیغات قرار گرفتم که برای آن به هیچ وجه آمادگی نداشتم.»

جوآن تمایلی به تغییر و دگرگونی نداشت و انجام مطالعه در اتاق دلگیر هتل‌ها و استودیوهای تلویزیونی با خلق و خوی اوسازگاری نداشت.

بنابراین هنگامی که مصاحبه با مطبوعات را آغاز کرد پیش از انجام هر مصاحبه با متانت از خبرنگاران می‌خواست که در صورت امکان مصاحبه‌ی خود را در کافه‌ی نیکلسون و سر میز آشنایش انجام بدهند. هنگام این مصاحبه تعدادی از پیش خدمت‌های کافه کمی دورتر از آنها جمع می‌شدند و به مصاحبه گوش می‌دادند. وقتی جوآن به خبرنگاران می‌گفت که در بدترین شرایط سر همان میز می‌نشسته و می‌نوشته پیش خدمت‌ها لبخند زدند. بسیاری از آنها هنگامی که بخت با جوآن یار نبود از او پذیرایی کرده بودند. اکنون که می‌دیدند که مشتری دائمی‌شان یک نویسنده‌ی سرشناس است احساس غرور می‌کردند.

جوآن از انجام این مصاحبه چندان خوشنود نبود. او هنگام پلسخگویی همیشه نمی‌توانست به روانی سخن گوید و همچنین نگران برداشت‌های گوناگون بود که از سخنانش به وجود می‌آمد. تنها کاری که به آسانی از عهده‌اش برمی‌آمد برخورد صادقانه بود. خبرنگاران نیز از این حسن او آنطور که باید و شاید بهره می‌جستند.

بسیاری از تبلیغات اولیه باعث ایجاد حالت دفاعی در جوآن شد. در مصاحبه‌های زیادی از روزنامه‌ها و مجلات خبرنگاران از او تصویر مادر مطلقه و فقیری را رسم کرده بودند که با کمک‌های بهزیستی مخارج خود را تأمین می‌کرده و برای تفریح در کافه به نوشتن سرگرم بوده است. او به نوشتن واقعیت اعتراضی نداشت، آری این واقعیت داشت. اما تصویر زشتی از او ارائه داده بودند مایه‌ی حیرت او شده بود. آنها با این کار او را وادار می‌کردند خاطره‌ی غم‌انگیز دوران زندگی‌اش را به یاد آورد.

جوآن به سرعت برای روشن شدن نکات مبهم اعلام کرد که در سال ۱۹۹۰ وقتی نوشتن هری را آغاز کرده شغل و درآمد خوبی داشته و تنها دلیلی که باعث شد از بهزیستی کمک بگیرد این بوده که طبق نظام حقوقی ادینبورگ مشمول کمک‌هزینه‌ی مراقبت از کودک نمی شده است.

زمانی که هری پاتر و سنگ جادو در انگلستان زیر چاپ بود جوآن دریافت که باید به یک سازش دیگر تن بدهد. ناشران نگران این بودند که مبدا کتابی که نام یک نویسنده‌ی زن را بر روی جلد خود دارد پسرها را به سوی خود جذب نکند. از این رو از جوآن خواهش کردند که با درج نامش به صورت جی.کی.رولینگ موافقت کند. این خواهش از نظر جوآن عجیب بود اما از آنجا که هیچ ضرری در بر نداشت با آن موافقت کرد.

هری پاتر و سنگ جادو در سال ۱۹۹۷ در انگلستان به چاپ رسید. این کتاب با موفقیتی آنی مواجه شد و در طول چندماه ۱۵۰۰۰۰ نسخه از آن به فروش رفت. منتقدین با شور و شوق خاصی به ستایش از کتاب پرداختند.

یکی از منتقدین اظهار داشت: « این کتاب جلوه‌ی خدشه ناپذیری از توانایی نویسنده در خلق اثری نو و ابتکاری است. « منتقد دیگری گفت: « توانایی رولینگ در آمیختن ورزش، رقابت دانش‌آموزی و هیات علمی عجیب و غریب آمیزه‌ای از طنز، جذابیت و شادمانگی را برای داستان پر جاذبه‌اش به ارمغان آورده است. »

اولین کتاب جی.کی.رولینگ تا پایان سال، بسیاری از جوایز معتبر را به خود اختصاص داده بود. کتابش جایزه‌ی کتاب اسمارتیز نستله، جایزه‌ی مرکز کتاب کودکان و جایزه کتاب کودکان سال در بریتانیا را در آن سال نصیب خود کرد. در اوایل سال ۱۹۹۸ حدود نیم میلیون نسخه از کتاب به فروش رسید که برای یک کتاب ویژه‌ی کودکان رقم بی سابقه‌ای بود. جوآن از عاقبت کار هری پاتر هیجان زده و بی نهایت خوشحال بود. او را برای پاسخگویی به پرسشی که در دوران کودکی همواره بر زبان داشت تحت فشار گذاشته بودند و آن چیزی نبود جز «چرا؟»

او درباره‌ی موفقیت کتابش در مصاحبه با گاردین اظهار داشته است: « به گمانم تبلیغ دهان به دهان مردم از هر چیز دیگری مؤثرتر بوده است. به نظر من بیشتر خود بچه‌ها برای هم از کتاب تعریف کرده‌اند. »

اما هنگامی که فهمید علت فروش بالای کتاب این بوده که بسیاری از والدین به اندازه‌ی فرزندشان مشتاق خواندن ماجراهای هری پاتر بوده و آن را برای خود خریده‌اند حسابی خندید. برای مثال به قضیه‌ی اشاره کرد که دوستش برای او نقل کرده بود. دوستش مرد موقری را در قطار دیده بود که روزنامه‌ای در دست داشت اما پشت روزنامه نسخه‌ای از هری پاتر را می‌خوانده. رولینگ یک بار گفت: « هدفم این نبود که کتابی برای کودکان بنویسم. این کتاب‌ها را برای دل خودم می‌نوشتم. »

جوآن پس از دریافت پولی که در معامله با آمریکایی‌ها و اندکی بعد با هشت کشور دیگر به دست آورد کم کم باور کرد که دیگر فقیر نیست. البته تمام این پول یکجا به دستش نرسید. او مدت‌ها برای خریدن یک کت ۷۵ پوندی تردید داشت و می‌خواست با خریدن آن در مصاحبه‌ی تلویزیونی‌اش شیک‌پوش و مرتب باشد.

اما جوآن با موفقیت هری پاتر و سنگ جادو در انگلستان و اتمام مراحل انتشارش در ایالات متحده به این نتیجه رسید که دیگر وقت آن رسیده که با فقر وداع گوید. اولین کاری که کرد اجاره‌ی یک خانه در ادینبورگ بود. خانه‌ی مجللی نداشت اما اتاق‌های روشن و نورگیری داشت، گرمای آن مطبوع و وسایل آن راحت بود. هرچه بود برای جوآن مانند بهشت به نظر می‌رسید و در آن احساس راحتی و آسایش می‌کرد.

او در مقاله‌ای در دیلی تلگراف اظهار داشت: « دیگر نگران این نبودم که مبدا پاهای جسیکا پیش از زمانی بزرگ شود که من پول کفش بعدی‌اش را بدست آورده باشم. »

جوآن حتی قبل از انتشار کتابش سرگرم کاری جدی برای ادامه‌ی داستان هری پاتر و سنگ جادو بود. بنابراین در اوقاتی که در مصاحبه‌های بی‌پایان شرکت نمی‌کرد یا سرگرم رسیدگی به دخترش نبود به خلق داستانی می‌پرداخت که در نایت هری پاتر و حفره‌ی اسرار آمیز نام گرفت. با اینکه دیگر از عهده‌ی خریدن یک کامپوتر برمی‌آمد و جسیکا نیز به سنی رسیده بود که نیمی از روز را در کلاس‌های پیش‌دبستانی می‌گذراند، عادت نوشتن رولینگ دستخوش هیچ تغییری نشد.

هر روز پس از بوسه‌ی خداحافظی دخترش، قدم زنان به کافه‌ی نیکلسون می‌رفت یکی از صندلی‌های مجاور طبقه‌ی فوقانی را عقب می‌کشید، آنگاه قلم و کاغذش را بیرون می‌کشید و سرگرم نوشتن می‌شد. اولین باری که پس از پذیرش اولین کتابش به کافه‌ی نیکلسون رفت و درخواستفهرست غذا کرد پیشخدمتی که در گذشته او را زیاد دیده بود یک‌ه خورد. یکی از دلایلی که باعث می‌شد جوآن مثل گذشته رفتار کند این بود که از تصور نشستن در برابر کامپیوتر در خانه‌اش احساس تنهایی می‌کرد.

او اخیراً در مصاحبه‌ای گفته است: «نویسنگی و کافه در ذهن من به هم پیوند خورده‌اند. من هنوز با مداد یا قلم می‌نویسم. از زیر و رو کردن دسته‌های کاغذ لذت می‌برم.»

در ماه اوت ۱۹۹۸ وقتی نسخه‌ی آمریکایی هری پاتر و سنگ جادو در بازار عرضه شد هری پاتر و حفره‌ی اسرار آمیز کامل و آماده برای چاپ بود. در ایالات متحده نیز همچون انگلستان خیلی زود تب هری پاتر همه را گرفت و کودکان و بزرگسالان شیفته‌ی هری پاتر و ماجراهایش شدند.

اندکی بعد نسخه‌های از اولین کتاب جوآن در سی کشور دیگر به چاپ رسید. وقتی جوآن کتابش را با زبان‌ها مختلف و طرح‌های روی جلد گوناگون می‌دید از سر شوق می‌خندید. با انتشار هر نسخه‌ی جدید شادمانی جوآن بیشتر می‌شد.

تا آن زمان دیگر ناشران داخلی و خارجی اطمینان یافته بودند موقت هری پاتر اتفاقی نیست. در نتیجه طی قراردادهای متعددی جوآن متعهد شد که در چند سال آینده تعداد کتاب‌های هری پاتر را به هفت جلد برساند. جوآن هیجان زده بود. اما بعد چیزی نمانده بود از ترس زهره‌ترک شود.

طولانی بودن مدت قراردادهای ناشران این نکته بود که جوآن ناچار نیست خود یا دخترش را تحت فشار قرار دهد. اما دورانی نیز وجود داشت که خود آن را «هفته‌های پروحشت» نامیده است. او در تمام این مدت در این فکر بود که اکنون در تمام جهان چشم به کار او دوخته‌اند. آیا می‌تواند با همان شور و شوق سابق به نوشتن ادامه‌ی کتاب بپردازد یا خیر. جوآن برای رهایی از این نگرانی ویژه‌ی نویسندگان به طرح موضوع پنج داستان دیگر هری پاتر سرگرم شد. او با نگاهی دقیق و موشکافانه بر روی خط داستان، عناصر ویژه‌ی هر ماجرا و پیام مهمی کار کرد که در هر کتاب برای خوانندگان کوچک و بزرگ خود می‌گنجاند. جوآن در پایان این طرح ریزی دقیق با اطمینان کامل از توانایی خود برای به پایان رساندن تحصیلات هری پاتر سر بلند کرد.

هری پاتر و حفره‌ی اسرار آمیز در ماه ژوئیه‌ی سال ۱۹۹۸ به چاپ رسید و همچنین کتاب پیشین بلافاصله تبدیل به کلاسی جنجالی در سراسر جهان شد. فروش این کتاب تنها در انگلستان از میزان فروش داستان‌های پرفروش نویسندگانی همچون جان گریشام و تام کلنسی پیشی گرفت.

جوآن از نفوذ هری پاتر در قلب و روح مردم جهان همچنان شگفت‌زده بود. اما خیلی زود دریافت که همان کتاب‌های پرفروشنزدگی او را با دشواری مواجه کرده‌اند. او نوشتن کتاب سوم، هری پاتر و زندانی آزکابان را آغاز کرده بود که متوجه شد مصاحبه‌ها، مراسم امضای کتاب و سخنرانی‌های متعدد در مدارس فرصت اندکی را برای نوشتن باقی گذاشته است.

جوآن در این گونه فعالیت‌ها مشتاقانه شرکت می‌کرد. در بازدید از مدارس و امضای کتاب دانش‌آموزان از رودرو شدن با کودکانی که کتاب‌هایش را می‌خواندند بی‌اندازه لذت می‌برد.

او در گفتگو با گاردین گفت: «برای من که قبلاً آموزگار بودم ایستادن در مقابل دانش‌آموزان برای سرگرم کردن آنها بسیار نیروبخش بود به خصوص که آنها کتاب‌هایم را خوانده بودند، با شخصیت‌هایی آشنایی داشتند و بخش‌هایی از آن را برایم بازگو می‌کردند.»

اما روزهایی نیز وجود داشت که امور طبق برنامه پیش نمی‌رفت و جوآن از شدت درماندگی به گریه می‌افتاد. در آستانه‌ی چاپ هری پاتر و حفره‌ی اسرار آمیز که جوآن درگیر تبلیغتی بود که بی‌پایان به نظر می‌رسید هنگام پرداخت

صورت حساب هتلی در لندن دچار مشکل شد. در ابتدا مامورین هتل به او اجازه‌ی تصویب حساب را نمی دادند زیرا نام او در کامپوتر ثبت نشده بود. در آخر یکی از کارکنان هتل نام او را پیدا کرد اما اصرار داشت که او بدون پرداخت صورت حساب نباید هتل را ترک کند. این اتفاق جوآن را که معمولاً خونسرد بود ناراحت و برافروخته کرد زیرا می دانست که ناشرش پیشاپیش صورت حساب را پرداخت کرده است. وقتی آشوب هتل سرانجام فروکش کرد جوآن سوار یک تاکسی شد زیرا دیگر برای انجام مصاحبه دیر شده بود. در نیمه‌های راه متوجه شد که کیفش را در هتل جا گذاشته است.

دیگر تحمل نداشت. بغضش ترکید و زیر گریه زد. راننده‌ی تاکسی مات و متحیر مانده بود.

با این همه، شوخ طبعی و روی گشاده‌اش همواره او را در دشواری‌های حضور در مرکز توجه مردم یاری می‌کرد زیرا عدم تمایل او به صرف نظر از آرزویش او را به اینجا رسانده بود. آری، او در مصاحبه‌ها شرکت می‌کرد و تا ابد با مردم درباره‌ی هری پاتر سخن می‌گفت.

در پایان روز شاد و خرم خود را به خانه می‌رساند تا به جسیکا رسیدگی کند. وقتی دختر کوچکش را در آغوش می‌گرفتو از او می‌پرسید که امروز در مدرسه کرده است احساس غرور می‌کرد زیرا مادری بود که توانسته بود زندگی مرفه و راحتی را برای جسیکا فراهم کند.

آنگاه اگر فرصتی باقی می‌ماند قدم زنان به کافه‌ی نیکلسون می‌رفت و دقایقی را با نوشتن سپری می‌کردو گاهی مثل گذشته همان قهوه‌ی اسپرسو و آب را سفارش می‌داد. اما گاهی نیز صورت غذای رستوران را برمی داشت و بدون هیچ نگرانی برای پرداخت صورت حساب غذایی را برای خوردن بر می‌گزید.

## ۸

## جاودانه هری

هری پاتر و زندانی آز کابان در اواخر سال ۱۹۹۸ به چاپ رسید. بازار هری پاتر همچنان روغن داشت زیرا کتاب سوم نیز بلافاصله در بالاترین مکان فهرست کتاب‌های پرفروش جهان قرار گرفت. بار دیگر خبرنگاران دور جوآن را گرفتند و امیدوار بودند که این نویسنده‌ی آرام پیرامون موفقیت هری پاتر اروه کند. بار دیگر جوآن با دشواری روبه‌رو شد زیرا نمی‌توانست پاسخی بدهد که در آن از واژه‌های «حیرت‌زده و شگفت‌زده» استفاده نکرده باشد.

خوشبختانه شوق و شور جوآن برای انجام هر کاری حد و مرز نداشت. او دائم به خبرنگاران می‌گفت: «من هنوز در حیرتم که چگونه کتاب‌های من که یک نویسنده‌ی گمنام بودم به بالای فهرست کتاب‌های پرفروش راه پیدا کرد. این واقعاً شگفت‌انگیز است.»

اما خیلی خبرها خوب و شادی‌بخش نبودند. برخی از گروه‌های مذهبی عقیده داشتند کتاب‌های هری پاتر بر اعمال و افکار زشت مهر تایید می‌زدند. بسیاری از این گروه‌ها نامه‌هایی به روزنامه‌ها ارسال کرده و مخالفت خود را با این کتاب‌ها اعلام می‌کردند. برخی از آنها کوشیدند اریه‌ی این کتاب‌ها را در کتابخانه‌ها و کتابفروشی‌ها ممنوع کنند.

این برخورد باعث رنجش جوآن شد اما تصمیم گرفت این گروه برخوردها را نادیده بگیرد.

جوآن شب عید ۱۹۹۹ را همراه با گروه کوچکی از دوستانش بدون سر و صدا جشن گرفت. در لحظه‌ی تحویل سال در نیمه‌ی شب برای خود و دوستان آرزوی سلامتی و موفقیت کرد. او نمی‌دانست سال جدید برایش چه ارمغان خواهد آورد.

اولین ارمغان، تصمیم بود که به سرعت با آن روبه‌رو شد.

تا آن زمان هیچ‌کس جوآن را معتاد به کار خطاب نکرده بود. اما کتاب‌های هرپاتر چنان به سرعت به بازار آمده بودند که همه تصور می‌کردند جوآن غیر از نوشتن هیچ کار دیگری ندارد. او بارها گفت که نوشتن را بیشتر از هر کار دیگری دوست دارد. اما کم‌کم به این نتیجه رسید که انصاف حکم می‌کند که برای خودش و جسیکا بیشتر مایه بگذارد و هر چند وقت یک بار ترتیب یک سفر را بدهد. بدین ترتیب سفر را آغاز کرد. سفرهای کوتاهی به کشورهای همسایه داشت. او در آن کشورها می‌وانست در کنار جسیکا و به دو راز مزاحمت‌های تلفن‌های راه‌دور ادینبورگ به گردش و اکتشاف در آغوش طبیعت بپردازد. هیچ تعجبی نداشت که هالیوود توجه خاصی به هری نشان داد. فیلمسازان فوراً به بررسی امکان تولید فیلم هری پاتر پرداختند. بیش از دوازده استودیوی فیلمسازی به طور جدی خواهان تولید فیلم هری پاتر بودند. بار دیگر زنگ تلفن جوآن لحظه‌ای او را به حال خود نمی‌گذاشت و کریستوفر لیتل دایم در حال باز پخش کردن پیام‌های مربوط به انعقاد قرارداد فیلم بود. اما مذاکرات مربوط به تولید فیلم بر خلاف مذاکرات مربوط به چاپ کتاب مدت مدیدی به طول انجامید در نتیجه جوآن با خشنودی به نوشتن چهارمین کتاب هری پاتر سرگرم شد. از آن جا که جوآن در یک سال نوشتن دو کتاب را به پایان رسانده بود برای نوشتن کتاب بعدی فرصت بیشتری به او دادند. ناشر نگران بود که مبادا نوشتن دو کتاب پشت‌سر هم نویسنده‌ی محبوبشان را دچار خستگی و تنش کند. جوآن پس از تبلیغات به ظاهر بی‌پایان مطبوعات مشتاق بود که هرچه زودتر کارش را آغاز کند و برای طرفدارانش به خلق ماجرابی هیجان‌انگیز دیگری از مجموعه‌ی هری پاتر بپردازد.

برنامه‌ی روزانه‌ی او بدون تغییر باقی ماند. شهرت جوآن باعث شده بود کافه‌ی نیکلسون ناگهان به مکان توریستی

تبدیل شود و او اغلب با اعتماد به نفس کامل با کسانی روبه‌رو می‌شد که از راه‌های دور و نزدیک برای تماشای او هنگام

کار به آنجا می‌آمدند و به او زل می‌زدند. با این همه او معمولاً هر روز چند ساعتی را برای کار کردن در آنجا می‌یافت. اما اگر لازم شد به کافه‌های دیگر می‌رفت که سبب مصلحت‌اندیشی نام آنها را فاش نکرده است.

جوآن به هر جا که می‌رفت روند نوشتنش پیوسته ادامه داشت. شخصیت‌های داستان برای او حکم خانواده‌ی دوم را پیدا کرده بودند. او می‌دانست چه چیز مناسب است و چه چیز نادرست به نظر می‌رسد. ابداع نام‌های عجیب برای شخصیت‌های عجیب و غریب همیشه با شادی و لذت همراه بود. اما جوآن با نوشتن این کتاب اذعان داشت که همه چیز رو به تغییر است. هری و دیگر شخصیت‌های داستان دیگر نخستین سال‌های نوجوانی را پشت سر گذاشته بودند. جوآن حس می‌کرد دیگر وقت آن رسیده که هری به کشف دخترها بپردازد.

این بخش نقطه‌ی عطف هیجان‌انگیزی در رویدادهای داستان بود و به جوآن این فرصت را می‌داد که بار دیگر به مرور دوران نوجوانی خود بپردازد تا دریابد وقتی هری با دختری در خارج از محدوده‌ی دوستی و صمیمیت می‌بیند چگونه باید واکنش نشان دهد. هری هیچ‌گاه خسته‌کننده نبود اما اضافه شدن عنصر هیجان باعث می‌شد جوآن از هر فرصتی برای نوشتن داستان استفاده کند.

اندکی قبل از تحویل سال ۲۰۰۰ جوآن به همراه جسیکا در فرودگاه هیتروی لندن سوار هواپیما شد و برای یک سفر سه‌هفته‌ای در ارتباط با کتابش روانه‌ی ایالات متحده شد. این دوران برای جوآن بسیار هیجان‌انگیز بود. او شنیده بود که هر سه کتابش در آمریکا با موفقیت رو به رو شده اما مشتاق بود که با خوانندگان کتابش در این کشور روبه‌رو شود و هیجان و شادی آنها را پس از خواندن کتاب‌هایش از نزدیک مشاهده کند.

جوآن در سفر به شهرهای مختلف این کشور در برابر هزاران هواخواهی که برای دیدنش صف می‌کشیدند بیش‌تر حالت معلم‌ها را به خود می‌گرفت. آنها را تشویق می‌کرد که از هر فرصتی برای مطالعه و نوشتن استفاده کند. او از پرسش‌های دائمی طرفدارانش درباره‌ی تلفظ صحیح «رولینگ» به خنده می‌افتاد. زنی که بسیار ساده و قانع بود کم‌کم از اینکه با همچون ستارگان سینما برخورد می‌کردند و در تک‌تک شهرها با اقدامات امنیتی و اتومبیل‌های لیموزین به استقبال می‌آمدند لذت می‌برد. چهره‌ی جوآن با هزاران واژه قابل توصیف بود اما از میان همه‌ی آنها واژه‌ی واقعاً حق مطلب را بیان می‌کرد و آن واژه‌ی شادمان بود.

سال ۲۰۰۰ برای موفقیت‌های بی‌وقفه‌ای را به ارمغان آورد. هری‌پاتر و جام آتش به پایان رسیده و قرار بود در تاریخ هشتم ماه ژوئیه منتشر شود. تا آن زمان این خبر نیز اعلام شده بود که کمپانی وارنر برادرز امتیاز تولید هری‌پاتر و سنگ جادو را به دست آورده است. این استودیو در ابتدا اعلام کرده بود که استیون اسپیلبرگ برای کارگردانی این فیلم ابراز علاقه کرده است. اما اسپیلبرگ اندکی بعد، از این برنامه خارج شد و اظهار داشت: «منافع حرفه‌ایم مرا بسوی دیگری کشاند.» سرانجام این استودیو تصمیم نهایی را گرفت و با کارگردان با استعدادی با نام کریس کلمبوس و فیلمنامه نویسی به نام استیون کلاوز قراردادی منعقد کرد که دنیای خیالی‌انگیز جوآن را به روی پرده‌ی سینما بیاورند.

جوآن با پیشنهاد کمپانی وارنر برادرز موافقت کرد به شرط آنکه اجازه‌ی تغییر در فیلمنامه را داشته باشد و نیز فیلم به صورت واقعی ساخته شود نه در قالب کارتونی. اما زمانی که کمپانی رسماً اعلام کرد که هری‌پاتر در تابستان ۲۰۰۱ بر پرده‌ی سینما ظاهر می‌شود جوآن از تصور تماشای هری بر روی پرده‌ی عریض سینما به شدت مضطرب و دلواپس شد. او پس از شنیدن خبرهای خوش اظهار داشت: «این احساس آمیزه‌ای از هیجان و دلواپسی است. من اطمینان دارم که فیلم هری عالی خواهد شد. اما نسبت به شخصیت‌هایی که مدتی طولانی با آنها زندگی کرده‌ام تعصب دارم.»

در ماه مارس، کلمبوس به اسکاتلند رفت و در آنجا با جوآن ملاقت کرد. در پایان این ملاقات هر دو نسبت به فیلم شور و شوق خاصی داشتند. کلمبوس در گفتگو با لوس آنجلس تایمز گفت: «به شدت هیجان زده‌ام. النور، دختر بزرگم که ده سال دارد حدود یک سال پیش با کتاب‌های هری‌پاتر آشنا کرد. از آنچه از زبان فرزندانش می‌شنیدم می‌دانم که این فیلم چگونه باید باشد. می‌دانم که با حذف کردن این صحنه یا آن صحنه ممکن است به فیلم آسیب بزنم. هیچ کس را ناامید نخواهم کرد. این فیلم اقتباسی معتبر از اصل داستان خواهد بود.»



جوآن از علاقه‌ی ناگهانی‌اش به دنیای فیلم‌سازی نیز خوشحال بود. او در این زمینه گفت: بیش از آنکه فکر می‌کردم علاقه‌مند شده‌ام، دلم می‌خواهد هرچه و دتر ببینم بازی کوئیدیچ را چه طور به تصویر می‌کشند. « هرچه تاریخ کتاب هری پاتر و جام آتش نزدیک‌تر می‌شد فعالیت تبلیغاتی مربوط به آن نیز گسترش بیشتری می‌یافت. در آن مرحله از زمان جوآن تمایلی برای پاسخگویی مجدد به پرسش‌های تکراری پیشین نداشت. در ماه‌های اخیر برای آنکه فرصتی برای نوشتن داشته باشد غیر از رویدادهای تبلیغاتی بسیار مهم به بقیه پاسخ منفی داده بود. ناشرین جوآن وضعیت او را درک کردند و در اواخر بهار اعلام کردند که جوآن در لندن در یک مصاحبه‌ی ۹۰ دقیقه‌ای شرکت خواهد کرد و این تنها مصاحبه‌ی او خواهد بود. بدین ترتیب سیل خبرنگاران از گوشه و کنار جهان به لندن سرازیر شد. آنها می‌خواستند از این فرصت استفاده کنند و از محبوب‌ترین نویسندگی جهان مطالبی در باره‌ی زندگی خصوصی و کتاب جدیدش بپرسند.

جوآن از تصور روبه‌رو شدن با این همه خبرنگار به طور هم زمان اندکی مضطرب شد. او نگران بود که مبدا چنین کنفرانس مطبوعاتی گسترده‌ای قابل کنترل نباشد. اما بعد متوجه شد که اکثر پرسش‌ها قابل پیش‌بینی بوده است. این بار نیز سؤال‌های درباره‌ی علت محبوبیت گسترده‌ی هری، سختی‌های زندگی جوآن در ادینبورگ و چگونگی طعم موفقیت مطرح شد. جوآن به خوبی از عهده‌ی پاسخ دادن به پرسش‌ها برآمد و در کمال آرامش به پاسخ‌گویی طنزآمیز و مختصرش پرداخت. او در این مصاحبه خبرهای حیرت‌انگیزی را نیز اعلام کرد.

او اعلام کرد که در کتاب چهارم یکی از شخصیت‌های بسیار مهم می‌میرد و هری برای اولین بار شیفته‌ی دختری می‌شود. این نویسنده همچنین اظهار داشت که در کتاب پنجم خوانندگان سرانجام درمی‌یابند که چرا هری همواره تعطیلات تابستانی را در میان دارسلی‌های نفرت‌انگیز می‌گذراند.

این نویسنده‌ی تودار همچنین اظهار داشت که والدین هری به این جهان باز نمی‌گردند زیرا او از مدت‌ها پیش این تصمیم را گرفته است که زنده کردن مردگان به وسیله‌ی جادو امکان پذیر نباشد. اما اشاره کرد که در کتاب بعدی نیز والدین هری بخش مهمی از داستان‌ها را به خود اختصاص می‌دهند.

در پایان مصاحبه‌ی مطبوعاتی جوآن نفس راحتی کشید زیرا دشوارترین جنبه‌ی کارش را بار دیگر پشت سر گذاشته بود. اکنون دیگر می‌توانست به بخش لذت‌بخش کارش یعنی خود نویسنده‌ی بپردازد. جوآن با نزدیک و نزدیک‌تر شدن هشتم ژوئیه همچنان دلواپس و نگران بود. در آن زمان هیچ‌کس منکر این نبود که هری پاتر و جام آتش مثل کتاب‌ها پیشین با موفقیت روبه‌رو می‌شود. حتی این احتمال وجود داشت که موفقیت این کتاب به مراتب بیشتر نیز باشد. اما جوآن می‌دانست که هیچ تنضیمی در این کار وجود ندارد.

سرانجام زمان موعود فرا رسید و هنگامی که کتاب جوآن به طور هم زمان در بریتانیا و ایالات متحده در بازار عرضه می‌شد او به درگاه خداوند دعا می‌کرد. در عرض چند ساعت اولین خبرنگاران وارد صحنه شدند. کتاب‌فروشی در مدت چند دقیقه تمام نسخه‌هایشان را به فروش رسانده بودند و از طریق تلفن نسخه‌های بیشتری را سفارش می‌دادند. پس از چند روز میزان فروش کتاب در بالای فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها را در بر گرفت. جوآن با شنیدن این خبر نفس راحتی کشید.

تابستان سال ۲۰۰۰ برای جوآن شادمانی آشکاری در بر داشت. او نوشتن کتاب هری پاتر و محفل ققنوس را آغاز کرده بود، خوشبخت و تندرست بود و از همه مهمتر اینکه دختر نازنینی داشت.

با آغاز پنجمین کتاب حس کرد به پایان ماجرا نزدیک می‌شود. در یکی از روزهای سال ۲۰۰۳ هری پاتر پس از هفت سال در مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز فارغ‌التحصیل می‌شد. با اینکه جوآن همواره به شوخی به مردم می‌گفت: « هرگز نگویید هرگز » وقتی از او پرسیدند که داستان هری پاتر تا تحصیلات دانشگاهی او ادامه می‌یابد یا نه او در جواب با قاطعیت جواب داد که با کتاب هفتم ماجراهای هری پاتر به پایان می‌رسد.

رولینگ اقرار کرد که از فکر به پایان رسیدن ماجراهای هری پاتر غمگین می‌شود. او همچنین گفته است هنگامی که آخرین خط از آخرین صفحه‌ی آن را بنویسد اندوه شدید وجودش را فرا می‌گرد. اما با قاطعیت گفته که است که «هیچ خبری از بحران میانسالی یا دوران پیری هری پاتر نخواهد بود.»

زمانی که پایان سال ۲۰۰۰ نزدیک می‌شد جوآن به اوج شادمانی رسید. موفقیت حرفه‌ای‌اش فراتر از حد تصورش است. دختر زیبایی دارید که با انجام کاری که به آن عشق می‌ورزد امرار و معاش می‌کند و بلاخره او از این واقعیت که مردی در زندگی‌اش وجود ندارد غمگین نیست. تنها احساسی که در این مورد دارد این است که اگر روزی آقای کامل از راه برسد هیجان زده می‌شود.

جوآن در گفتگو با مجله‌ی سالن گفت: «اما این اولین اولویت من نیست. در حال حاضر زندگی‌ام کامل است.» با اینکه آینده‌ی جوآن بعد از ماجراهای هری پاتر نامعلوم است خود او نیز می‌داند که نوشتن مهم‌ترین بخش آینده‌اش را تشکیل می‌دهد. اینها تنها چیزی است که می‌داند و از نظر او روان شدن قلمش بر روی کاغذ ضروری است. او یک بار اقرار کرد: «وقتی مدتی ننویسم احساس می‌کنم چیزی کم دارم.»

جوآن بارها اشاره کرده است که اولین اقدامش پس از پایان ماجراهای هری پاتر نوشتن داستان‌هایی است که بیشتر مناسب بزرگسالان باشد. اما او صادقانه پذیرفته است که شاید دیگر هیچ یک از داستان‌هایش به اندازه‌ی هری پاتر محبوبیت نیابد.

او اظهار کرده است: «در آن زمان سیزده سال تمام با هری زندگی کرده‌ام و می‌دانم که باید بعد از مدتی به سوگ بنشینم. اما سپس به نوشتن کتاب بعدی‌ام سرگرم می‌شوم.» هیچکس حتی خود جوآن نمی‌تواند حدس بزند که آن کتاب چه خواهد بود. اما او این را می‌داند که برای الهام گرفتن به کجا خواهد رفت. «شاید سوار یک قطار دیگر شوم.»

## ۹

### رولینگ چگونه می‌نویسد

جی‌کی رولینگ هنگامی که سرگرم نوشتن داستان‌های هری پاتر می‌شود از اصل ساده‌ای پیروی می‌کند. او

می‌گوید: «در هر زمان و هر مکان قلم در دست می‌گیرم و می‌نویسم.»

جوآن اغلب گفته است که نوشتن یک کتاب هری پاتر حدود یک سال وقت می‌گیرد. او می‌گوید رمز نوشتن یک کتاب با جزییات کامل در چنین مدتی نوشتن مداوم است.

او در این زمینه می‌گوید: « من تقریباً هرروز می‌نویسم. گاهی اوقات ده یا زده ساعت در روز می‌نویسم گاهی نیز این زمان از سه ساعت فراتر نمی‌رود. این دیگر به سرعت شکل‌گیری افکار در ذهنم بستگی دارد. »

جوآن از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته است که تعداد کتاب‌های مجموعه‌ی هری پاتر هفت جلد باشد از این رو زمانی که نوشتن یکی از ماجراهای این مجموعه را آغاز می‌کند از پیش طرح کلی آن را ریخته است. او در این زمینه می‌گوید: « من همیشه یک طرح کلی را در نظر دارم. اما دوست دارم که هنگام نوشتن به بعضی از جزییات بپردازم. با این روش، کار برایم لذت‌بخش‌تر می‌شود. »

بخش سرگرم‌کننده‌ی دیگری از کار جوآن استفاده از نام‌های عجیب و ناآشنا در قصه‌هایش است. او می‌گوید: « برخی از این نام‌ها را از افسانه‌های عامیانه برداشته‌ام و بسیاری از اسامی دیگر را خودم ابداع کرده‌ام. من تمام نام‌های عجیب و غیرعادی را که در جاهای مختلف به چشمم می‌خورد جمع‌آوری می‌کنم. یادم می‌آید که نام چهار گروه هاگوارتز را در هنگام پرواز در یک هواپیما پیدا کردم و ناچار شدم آنها را پشت کیسه‌ی مخصوص حالت تهوع مسافران یادداشت کنم. »

یکی از جنبه‌های نوشتن کتاب‌های هری پاتر که روز به روز دشوارتر می‌شود آشنا کردن خوانندگان جدید با رویدادهای کتاب‌های گذشته است. جوآن اظهار داشته است که در کتاب هری پاتر و حفره‌ی اسرار آمیز آشنا کردن خوانندگان با وقایع اولین سال تحصیل در هاگوارتز بسیار ساده بوده است. او همچنین اظهار کرده است: « اما وقتی به کتاب پنجم و ششم برسم این کار بسیار سخت‌تر می‌شود. شاید در آن موقع مقدمه‌ای بنویسم که با این عبارت آغاز می‌شود: « در کتاب‌های قبلی هری پاتر خواندید که ... » و در آن به خوانندگان توصیه کنم که کتاب‌های اول تا چهارم را بخوانند. »

اغلب نوجوانان از جوآن می‌پرسند که از کجا باید نویسندگی را آغاز کنند. اولین توصیه جوآن همواره این بوده که به مطالعه‌ی وسیع و گسترده بپردازند تا دریابند نویسندگان چگونه کتاب می‌نویسند. اما هنگامی که زمان قلم به دست گرفتن فرا می‌رسد کودکان برای آغاز کارشان باید از زندگی خودشان کمک بگیرند. او می‌گوید: « با نوشتن درباره‌ی چیزهایی که می‌دانید کارتان را آغاز کنید. درباره‌ی تجربه‌ها و احساسات خودتان بنویسید. من هم همین کار را می‌کنم. »

## درباره‌ی نویسنده

۲۵ سال است که مارک شاپیرو در مقام گزارشگر و خبرنگار آزاد پیرامون فیلم، تلویزیون و موسیقی در بسیاری از روزنامه‌ها و مجلات داخلی و بین‌المللی فعالیت می‌کند. او به نگارش زندگینامه بیش از دوازده چهره‌ی سرشناس پرداخته که از آن جمله می‌توان به کتاب‌های زیر اشاره کرد: زندگینامه‌ی فردی پرینزجونپور، قصه‌های عشق: زندگینامه‌ی غیر رسمی جنیفرلاو هیوویت و لوسی قانون شکن: شاهزاده‌ی سلحشور. شاپیرو همراه با همسرش ناسی، دخترش ریچل، سگش کری و دو گربه‌اش به نام آشوب و بچه‌ی بد در پاسادینای کالیفرنیا زندگی می‌کند.

## و کمی درباره‌ی تایپست...

سلام خدمت تمامی شما دوستان خوبم

وقتی داشتم که این زندگی‌نامه رو تایپ می‌کردم به فکر رسید که در آخرش یک قسمت از زندگی خودم رو برای شما تعریف کنم تا این سه زندگینامه همدیگر رو کامل کنند.

من (الستور مودی) در سال گذشته همراه با یکی از دوستان هریپاتریستم به کافی‌نت رفته بودم که در اونجا با سایت جادوگران آشنا شدم. نمی‌خوام اغراق کنم ولی از همون بار اول که سایت رو دیدم از سایت خوشم اومد و حس کردم بچه‌هایی که توی سایت هستند شبیه خود من هستند: پاک، ساده و صمیمی.

بعد از آشنا شدن چندین بار سعی خودم را کردم تا بتونم تو سایت عضو بشم ولی نمی‌دونم چرا موفق نمی‌شدم. بعد از دو سه هفته سعی و تلاش بی نتیجه یه روز اتفاقی توی بخش گفتگوی سایت به آی‌دی علی‌آقا (هری پاتر) برخوردم و به نظرم رسید که می‌تونه به من کمک کنه. برا همین مشکلم رو برای عضو شدن در سایت بهش گفتم و علی سریع مشکلم رو برام حل کرد. اولین بار با شناسه‌ی محمد پاتر و در گفتگوها شرکت کردم اما بعد از مدتی علی از من خواهش کرد که یکی از شخصیت‌های کتاب رو بردارم تا سایت بتونه روندش رو مثل داستان پیش ببره و من نقش یکی از شخصیت‌ها را بازی کنم. بعد از کلی گشتن تو شناسه‌هایی که هنوز گرفته نشده بودند ویکتور کرام را انتخاب کردم. از این شناسه خوشم اومده بود. وقتی می‌خواستم عضو بشم باز هم همون مشکل قبلی رو برای عضو شدن داشتم و از شناس بدم علی هم امتحاناتش شروع شده بود و دیگه آن نمی‌شد تا بتونه مشکل من رو حل کنه. کلی با سایت ور رفتم ولی فایده‌ای نداشت.

بعد از به فکر کردم فعلا به یکی از مدیران سایت بگم تا شناسه رو به کسی واگذار نکه تا بتونم وقتی علی اومد این شناسه رو بگیرم. برای همین به بلا جون گفتم که این شخصیت رو برام نگه داره. اما هفته‌ی بعدش که دوباره آن لاین شدم (این مدت برای این طول کشید که کارت اینترنتم تموم شده بود) دیدم که بلا یک آف لاین برام گذاشته و گفته بود: «شناسه‌ی ویکتور کرام واگذار شد.»

خیلی ناراحت شدم برای همین رفتم و به بلا گفتم که این شناسه رو من می‌خواستم ولی بلا گفت: «من خیلی

منتظرت موندم اما تو این شناسه رو نگرفتی برای همین دادم به یکی که خیلی اصرار می‌کرد.»

خیلی ناراحت شدم اما بعد از این، خیلی زود اتفاقی افتاد که باعث شد من دیگه ناراحت نباشم. سایت همینطور که

داشت به روند داستان پیش می‌رفت رسیده بود به قسمتی که الستور مودی گرفتار می‌شه و یکی دیگه خودش رو جای اون جا می‌زنه و بلا به من پیشنهاد داد که نقش الستور مودی رو بردارم و من با کمال میل قبول کردم. خیلی خوشحال بودم و بیشتر اوقات می‌اومدم و تا اونجا که می‌تونستم در گفتگوها شرکت می‌کردم. مرداد ماه بود که کارت من تموم شد و تا

پانزدهم تتوستم کارت بخرم. پانزده مرداد که کارت اینترنت خریدم و آن شدم دوباره با آف لاین بلاجون برخورددم. بلاجون گفته بود که چون خیلی وقته که در گفتگوها شرکت نمی‌کنی و شناسه‌ی مودی یکی از شناسه‌های اصلی شناسه‌ی مودی را واگذار کردم.. خیلی عصبانی شدم. البته تقصیر خودم بود. وقتی که کارت هم داشتم وقتی می‌خواستم توی گفتگوها شرکت کنم به نظرم می‌اومد که حرفی که می‌خوام بزنم به موضوع ربطی نداره و برا همین از هر سه تا تو یکی فقط اظهار نظر می‌کردم. به هر حال اونوقت خیلی عصبانی بودم. رفتم و از بلا پرسیدم که چرا این کارو کرده و وقتی که جواب اون رو فهمیدم آروم‌تر شدم. او به من گفت که چون مدت زیادی آن لاین نشدم فکر کرده که دیگه نمی‌خوام توی سایت فعالیت کنم و برا همین شناسه رو واگذار کردم و باید بهم خبر می‌دادی که برمی‌گردی. اما من یکدفعه کارتم تموم شد و اجازه‌ی این کار رو به من نداد. وقتی بلا جون فهمید که من برا همیشه نرفته بودم به من پیشنهاد کرد که دوباره شناسه رو وردارم. اما من خیلی فکر کردم و دیدم که من به درد این سایت نمی‌خورم. یه طورایی من مزاحم رسیدن سایت به هدفش بودم. برای همین این رو نوشتم تا بگم که من از دست هیچ‌کس ناراحت نیستم جز خودم. درسته که من مدت کمی توی سایت بودم ولی دوستای خیلی زیاد و خوبی پیدا کردم مثل علی، پیام و رضا (و البته اسنیپ که اسمش رو به من نگفت) و خواهرهای خیلی خوبم سعیده، رُضا و سارا. از همین‌جا به همشون می‌گم که واقعاً خوشحالم که دوستایی مثل شما دارم و همه‌ی شما رو دوست دارم و بهتون افتخار می‌کنم.

هوووو... ببین چقدر نوشتم. ولی باید اینو می‌نوشتم تا به دستام بگم که همه رو خیلی دوست دارم و از دست هیچکس دلخور نیستم. البته امیدوارم که شما هم نسبت به من همچین احساسی رو داشته باشید. آخرین حرفم اینه که که ما رفتیم حالا شما هستید که باید سایتی رو که تا به حال به نظرم بهترین سایت بوده بگردونید. هیچ وقت با هم دعوا نکنید و همیشه هوای همیدگر رو داشته باشید و این جمله همیشه یادتون بمونه: « همه برای یک نفر، یک نفر برای همه. »

دل‌م برای همه‌ی شما تنگ می‌شه

احتمالاً دوستتون

مودی قدیمی